

و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست؛ خوب، آدم میخنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بیعوقش با اون کج افتاد و بهش پیله میگرد. نمیدونم چرا آدمها آنقدر خود خواهند؛ همینکه ترقی کردند، خودشان را میبازند؛ پیش از اینکه صفحه بند بشه، جای مسیبی غلط گیر اطاقمان بود. میگفتیم، میخندیدیم. یکمرتبه خودش را گرفت! بیخود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته... آخر رفاقت که تو دنیا دروغ همیشه. اونروز من جلو اصغر آقا دراندم. واسه خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدائی شد که زاغی نبود. رفته بود سیکار بخره و گرنه با هم گلاویز میشدند. من از زد و خورد و اینجور چیزها خوشم نیامد. این نویسنده کوتوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه هارا تغییر و تبدیل میکنه، اون برایش مایه گرفت. رفته بود، چغالی کرده بود که خبرهای کتابش پر غلط چیده میشه. از اونهاست اگر غلط هم نباشه از خودش میتراشه. من فکریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اطاق ما بود، نباید کتاب چینی قبول بکنه. چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زاغی بود بهم میپربندند. - زاغی کردن کلفت بود، از اصغر آقا نمیخورد. خدائی شد که کسی برای زاغی خبر چینی نگردد. - خوب، هر دو شان رفیق ما بودند.

زاغی اصلا آدم هوسباز معدمی بود؛ کل زود زیر دلش میزد.

اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و اینجور چیزها
 گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعصاب کارگرها کشته شد؟ اونروز
 سر ناهار با عباس حرفشان شد. زاغی میگفت: «شاخه را از ما
 بکش، من نمیخوام شکار بشم. يك شيكم كه بیشتر ندارم. عباس
 جواب داد: - همین حرفهاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما
 با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی
 است، هزار تا که همیشه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و
 تو احمق ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، يك سيگار آتیش
 زد. بعد زهر لبی گفت: «شماها مزد عمل نیستید، همه ان حرف
 میزنید!» چطور شد عقیده اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، کاس
 یکمرببه بسرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سرسجل بود.
 اگر سجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت میگفت
 که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکائی و روزنامه میفروختند.
 اونوقت بیخود اسم من در رفته که صفحه میگذارم! من پیشنهاد
 کردم: «بچه ها! چطوره برای ختم... يك مجلس عزا بگیریم؟
 هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.»
 هیچکس صدایش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا
 پیامرزدش! آدم بیسی بود.» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم..
 شوخی هم جا داره.

من دلخورم که با هاش خوب تا نکردم - بیچاره دلق شد.
 نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود يك فکرهاائی
 بکنه؛ اول بمن گفت که: «ساعت مجیم را بیست تمن میفروشم.»

ساعتش پنجاه تمن چرب تر می‌ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن بمن بده، فردا بهت پس میدم.» من نداشتم، اما برایش راه انداختم. همان شب، همه‌مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آنروز، از اطاق ماشین‌خانه که درآمدم، يك زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت: «بیش بکاید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شتم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش پیخسه! از وقتی که پسر من مسلول شده و تو شاه آباد خوابیده هر ماه بهش کمک میکنی.» وارد اطاق که شدم، نگاه کردم ساعت بعلج زانگی نبود. بیش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت: ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیسه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا ییامرزده! چه آدم رفیق بازی بود!.. من نمیدونم چیه.. اما يك چیزی آزارم میده.. چی چی را نمیدونم؟.. نمیدونم راستی دردناکه یا نه.. آیا میتونم یا نه؟.. نمیدونم. نه اون نباید بعیره. نباید.. نباید.. خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه میرم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا میکنم.. بهش حالی میکنم. نه، باید جووری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل نازک میشه و زود بهش برمیخوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده..

رفیق زانگی است . باید کمکتش کنم . از زیر سنگ هم که
شده در میارم . . . اضافه کار میگیرم . . . نمیدونم میتونم گریه کنم
یا نه . . . نمیدونم . . . اوه . . . اوه . . . چه بنده ! . . . باید جلو اشکم
را بگیرم . . . برای مرد بنده . . . صورتش تر شد . . . باید نفس بلند
بکشم . . .

ایندهغه دیگه پشه نیست : شیشه . تو نیره پشتم راه میره ،
وول میزنه . رفت بالاتر . . . این سوغات کبابی حق درسته که یا خودم
آوردم . بیخود پشتم را خواراندم ، بهتر نشد . لا کردار جاش را
عوض کرد . . . دیشب تو جلوش ریگ داشت و مسعای بادنجانش هم
نپخته بود . بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم . حالا که بفکرش
افتادم بدتر شد . این حق درست هم خوب دندان ما را شرده ا
اگر عباس بدادم ترسیده بود از پا در میآمدم ، دست خودم نبود ،
پکر بودم . همینکه دید حالم سر جاش نیست ، منو با خودش برد .
دیگه چیزی نفهمیدم . یکوقت بخودم آمدم ، دیدم تو خانۀ عباس
هستم . فردا خجالت میکشم تو روی عباس نگاه کنم . . . چه کیف ا
همه اش قی کرده بودم . . . اه ، چه بنده ! . . . خوب ، گاه از خودت
نیست ، کاهدون که از خودته ! . . . هی میگفتم : « بسلامتی کشت »
و کیلاس را سر میکشیدم . اختیار از دستم در رفته بود . این سفر
باید هوای خودم را داشته باشم . عباس مهمان نوازی را در حق من
تمام کرد . انگشتم که خون میآمد شبت و نتور ید زد .
بعد منو آورد تا دم خانه رساند . اما جوان با استعدادیه ،
چه خوب ویلون میزنه ! خواست برام ویلون بزنه ، من جلوش

را گرفتم : « نه ، نه ، رفیقمان کشته شده ، ویلونت را کنار بگذار . به احترام اولم شده نباید چند وقت ویلون بزنی . چون ما همه مان عزا داریم . » آگه ویلون میزد من گریه میکردم .

ازین خبر همه بچه ها تکان خوردند . حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد ، دماغش را بالا کشید و از اطاق بیرون رفت . فقط مسیبی بود که ککش نمیگزید . مشغول غلط گیری بود . سایه دماغش را چراغ بدیوار انداخته بود . من کفرم بالا آمد . به مسیبی گفتم : « آخر رفاقت که دروغ نمیشه . این زانگی پوتزده روز با ما کار میکرد . برای خاطر ما خودش را بکشتن داد ، از حقوق ما دفاع کرد . » بروی خودش نیاورد ، از یوسف کوادرات خواست . میدونم چه فکری میکرد ، لابد تو دلت میگفت : شما ها نفسیان از جای گرم در میاد . آگه از کارم وایم ، پس کی نون بچه ها را میده ، بر پدر این زندگی لعنت ! » بر پدر این زندگی لعنت ! ..

فردا باید لباسم را عرض بکنم ، دیشب همه کثیف و خونالود شده .. بلکه شکوفه برای بچه گربه اش که زیر رختخواب خفه شد گریه میکرد .. چرا هنوز سر درخت کاج تکان میخورم ؟ .. پس نسیم میاد .. امروز برکتید دو چرخه یوسف بدرخت گرفت و شکست .. به لبهای یوسف تبخال زده بود .. کوادرات .. دیروز هفتای نظر لیموناد خوردم ، باز هم تشنه ام یون .. نه حتماً غلط مطیعه بوده . یعنی فردا تو روزنامه تکذیب میکنند ؟ ..

خوب .. من بیرهن سیاهم را میپوشم . چرا عباس که چشمش
لوجه بهش « عباس لوج » نمیکند ؟ کوادرات .. کو - واد -
رات .. کو - واد - رات .. فردا روز نامه ... بیرهن سیاهم ...

فردا

پیرماه ۱۳۳۵

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

شماره ۱۰۰

تعمیر کتب

آل روزہ انسکو - نویسنده و محقق معاصر آبر الہوی

یکی بود یکی نبود يك مردی گاوچران بود و در يك
 مغازه دور از شهر منزل داشت . دست بر قضا زتش آبتن شد و بعد از
 نه ماه و نه روز خدا عوض بچه يك كدو به آنها داد . آنها هم
 كدو را سر رف گذاشتند . يكروز كه گاوچران از چراگاه برگشت
 و پیش زتش گرفت نشست يكمرتبه شنید كه كدو حرف میزند
 و میگوید : « بابا » . گاوچران ترسید و گفت : « خدایا این دیگر
 چیست ؟ » دوباره كدو بابایش را صدا زد : - بابا ! - چه خبر است ؟
 - باید تو بروی دختر حاکم را برای من خواستگاری بکنی .
 دختر حاکم خیلی خوشگل بود و پدرش حاضر نمیشد برای پول
 او را شوهر بدهد و شرط و پیمان گذاشته بود . يك کرسی سیمین
 و يك کرسی زرین داشت ، هر کس خواستگاری دخترش میرفت روی
 کرسی زرین مینشست و هر کس صدقه میخواست روی کرسی سیمین
 مینشست . كدو كه این حرف را پدرش زد بیچاره خیلی ترسید و
 گفت : « پسر جان من يك گاوچران بیشتر نیستم حاکم سر مرا
 میبرد . » كدو گفت : « بتو میگویم برو دختر حاکم را برایم
 خواستگاری کن . »

فردا صبح پدرش بلند شد ، کله را ول کرد و رفت بخانه

حاکم . از پله بالا رفت و روی کرسی زرین نشست و گفت :
 « بگذار حاکم سرم را ببرد خلاص میشوم ! » حاکم که از خواب
 بیدار شد ، دید کاوچران ده روی کرسی زرین خواستگارها نشسته .
 دلش بحال او سوخت و گفت : « رفیق کاوچران ، دیوانه شده ای ؟
 مگر چه اتفاقی افتاده ؟ خانه خراب ! اگر تو پول میخواهی برو
 روی کرسی سیمین بنشین من پتو پول میدهم چونکه آدم فقیری
 هستی . » کاوچران به حاکم گفت : « من آمده ام دخترت را
 برای پسرم خواستگاری بکنم . » حاکم گفت : « من يك شرط
 آسان با تو می بندم - آقای حاکم بگویند - فردا صبح زود باید
 چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ با نیزه های سرخ در حیاط
 من حاضر بکنی و گرنه سرت را میبرم . » - او هم گفت : « بروی
 چشم حاکم عزیزم . »

کاوچران با دل شکسته بلند شد و گریه کنان بخانه برگشت ،
 دید زنش نشسته گریه میکند ، پهلویش نشست و باو گفت : « فردا
 حاکم سر مرا میبرد . » زن پرسید : « ای کاوچران حاکم بتو چه
 گفت ؟ - از من چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ باینزده های سرخ
 خواست و گفت صبح زود باید آنها را در حیاط من حاضر کنی و گرنه
 سرت را میبرم . » کدو که بحرف کاوچران گوش میداد گفت :
 « با با ! - چه است ؟ - در فلانجا يك تخته سنگ هست ، يك تخته
 سنگ خیلی بزرگ . میدانی ؟ - بله - باید بروی نزدیک این تخته
 سنگ يك سوراخ دارد ، دهنت را در سوراخ میگذاری ، میگوئی :
 احمد خان ! برادرت محمد خان بهت سلام میرساند و میگوید :

پشته های کنار دریا را که از دور میدرخشید دید. در این هنگام يك لکه سیاه بزرگی بچشمش خورد که آن پائین ممتد میشد ، این باطلاق بود . اطراف آن روی بلندیها خانه هائی وجود داشت ، ولی روی هامون که يك فرسنگ درازای آن میشد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود . توده های زغال ، و در انتهای آن تل های کوچک سیاه دیده میشد که بین آنها چاله های آب تلالو میزد .

کلاغ پیر فریاد زد : « خانم سلام » ، و روی هامون شروع کرد به رسم کردن دایره های بزرگ ، آهسته و با احتیاط پائین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست .

آنجا تقریباً مانند روزهای باستان ذبح و خاموش بود . در گوشه و کنار ، جاهاییکه زمین کمی خشک تر بود ، ریشه های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده بهم پیچیده بودند . کلاغ پیر پی برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچکدام نبودند . تنها تنه درختها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید بهمین شکل بماند ، آدمها کاری از دستشان برنمیاید .

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد ، خانه ها از اینجا دور بودند . میان مرداب بقدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهائی سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت : « خانم سلام » .

ولی ناگهان ، از خانه ای که نزدیکتر از همه بود ، دید چند

باید صبح آفتاب زده چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه - های سرخ در حیاط حاکم حاضر بشوند . و بعد کارت نباشد برگردد . « گاوچران گریه کرد و گفت : « این کدو خانه ام را خراب میکند ! »

گاوچران رفت جلو نخته سنگ و گفت : « احمد خان ! برادرت محمد خان بتو سلام میرساند و پیغام میدهد که باید فردا صبح زود چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ در حیاط حاکم حاضر باشند . فقط نیم ساعت آنجا هستند و بعد برمیگردند . « کسی جواب نداد . گاوچران برگشت و قتیکه وارد خانه شد کدو گفت : « آمدی ؟ - آمدم - برو بنحواب خدا کریم است ! « گاوچران خوابید اما از ترس خوابش نبرد . «

حاکم به جلادها فرمان داد : « فردا میروید سر گاوچران را میبرید چون نمیتواند از عهده شرطش برآید ، نه او بلکه هیچکس . « سر صبح جلادها که بلند شدند دیدند چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ در حیاط حاکم صف کشیده اند . رفتند به حاکم گفتند : « بلند شو بین گاوچران چه کرده ، دخترت را از دست در آورد ! « حاکم بلند شد و در حیاط چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ دید .

گاوچران هم از ترس سر صبح بلند شد و به خانه حاکم رفت . همینکه چهل سوار را در حیاط دید خوشحال به خانه

برگشت . کدو بش گفت : « ای با با سوارها آمدند یا نه ؟ -
آمدند - باید بروی با حاکم گفتگو کنی و دخترش را همراه
بیاوری » . گاوچران رفت و گفت : « آقای حاکم من بشرط خود
وفا کردم باید دخترت را به پسرم بدهی . » حاکم دخترش را سوار
کرد و گاوچران افسار اسب را گرفت و عروس را پهلوی کدو
آورد .

دختر گرفت نشست ، کدو سرف بود . غروب گاوچران و
زنش به ده رفتند و دختر حاکم تنها در مفارقه ماند . ناگه کدو
افتاد تا دم پای دختر غل خورد . دختر حاکم ترسید و گفت :
« خدایا این چه چیز است ؟ » نیمساعت بعد کدو ترکید و جوان
خوشگلی از آن بیرون آمد . دختر یکدل نه صد دل عاشق او
شد . محمد خان از او پرسید : « دختر حاکم ! مرا مینسندی ؟ -
البته که می‌پسندم . » جوان گفت : « باید برایم قهوه درست کنی
اما آنرا بجوشان چون اگر بجوشانی من و تو بهم نمیرسیم . »
دختر رفت دنبال قهوه جوش تا قهوه درست بکند و آنرا روی آتش
گذاشت و همینطور چشمش را به محمد خان دوخته بود . از حواس
پریش قهوه سر رفت یکمرتبه ملنقت شد که محمد خان ناپدید
شده . دختر نشست و تا صبح گریه و زاری کرد و هیچ خواب
به چشمش نرفت .

دختر حاکم داد برایش کفش آهنی ساختند و عصای آهنی
بدست گرفت و گفت : « بعد از محمد خان قسم میخورم که هرگز
شوهر نکنم آنقدر پی او میگردم تا کفشهایم ساییده بشود و عصایم

بشکنند. « دختر حاکم از مغاره کاوچران بیرون آمد و سر گذاشت به بیابان. هفت سال آزرگار در دنیا گشت و به پریشانی افتاد بالاخره گفشها ساییده شد و عصای دستش شکست ولی چیزی را پیدا نکرد. روزی فکر کرد: « برمیکردم پیش پدرم و میگویم سر هفت راه قصری برایم بساز. آنجا را مهمانخانه میکنم و هر مسافری سر راه دیدم به آنجا رف میکنم و به آنها پول میدهم تا برایم سرگذشت خودشان را بگویند. شاید کسانی که دنیا دیده اند از محمد خان خبری داشته باشند و زحمت من بیاد نرود. »

دختر حاکم بر گشت. پدرش که او را بحال زار دید پرسید: « دختر جان! چرا خودت را باین روز انداختی؟ - پدرجان گردش روزگار و دوران اغلب با آزادگان ناسازگار است. » حاکم گفت: « چه میخواهی دخترم؟ - پدر جان چیزی از تو نمیخواهم ولی برایم قصری سر هفت راه در بیابان بساز. آنجا برایم مهمانخانه‌ای میسازی و هر مسافری که از این هفت راه بگذرد قصه‌ای برایم نقل میکند. » حاکم گفت: « بروی چشم دختر جان. » حاکم سر هفت راه رفت و به بناها دستور داد دست بکار شدند و قصری ساختند و داخل آنرا مهمانخانه کردند. او به دخترش غلام و خدمتکار داد و دختر هم با دور بین روی ایوان مهتابی نشست. تا عصر مشغول تماشا بود و هر رهگذری را میدید خواهی نخواهی به‌خانه خود می‌آورد. بآنها خیلی احترام میگذاشت و شب موقع قصه میگفت: « برای من چیزی نقل بکنید. »

روزی از روزها مرد کوری که پسر هفت ساله‌ای داشت دست پدرش را گرفته بود از این ده به آن ده میرفت. عصر برودخانه‌ای رسیدند که تخته سنگ بزرگی کنار آن بود. پیرمرد به پسرش گفت: « پسر جان من خوابم زیاد يك خرده چرت میزنم تو بیا مرا مار نزن. » پسر يك پهلوی کور نشست او هم خوابید. ناگاه صدائی از تخته سنگ بگوشش آمد. ترسید و گفت: « این چه است ؟ » دید يك دیگ از سرازیری کوه پائین آمد در رودخانه افتاد پر از آب شد و بعد داخل سنگ شد. بچه رفت کنار رودخانه و فکر کرد: « دفعه دیگر که دیگ بیاید من روی آن سوار میشوم و با او داخل تخته سنگ میشوم به بینم آنجا چه خبر است ! »

پسر كشيك كشيده همینکه دید دیگ دارد میاید پرید رویش نشست داخل تخته سنگ که شد دید مفارقه قشنگی است و دورش از سنگ مرمر است و چهل تختخواب آنجا گذاشته اند. رفت زیر یکی از تخت ها قایم شد. يك ساعت بعد صدای بال کبوتر شنید. چهل کبوتر وارد شدند پره های خود را ریختند و بشکل جوانان خوشگلی درآمدند و هر کدام روی تختی خوابیدند. یکی از آنها خیلی دلگیر بود. تنبوری روی زانویش گذاشته بود و آواز غمناکی میخواند و با تنبور میزد. وقت شام مادرشان برای آنها خوراك آورد. شام محمد خان را داد و گفت: « پسر جان هفت سال بیشتر است که برای خاطر يك پیرزن باین حال زار افتاده‌ای و هر شب نوحه خوانی میکنی. تو ما را هم غصه دار میکنی

ترا بخدا چیزی بخور - مادر شام را زیر تخت بگذار من یکدقیقه دیگر همینکه آرام شدم میخورم. « مادرش غذا را زیر تخت گذاشت و رفت .

سر صبح پسر دید همه چهل جوان بیدار شدند لباس کبوتر پوشیدند و رفتند . اوقاتش تلخ شد و فکر کرد : « خدا کی باشد دیگه بیاید برود توی آب تا من بتوانم با آن خودم را نجات بدهم ؟ بی شک پدرم بیدار شده مرا کتک میزند ! « کور هم بیدار شده بود . پدرش را صدا زد ، همینکه دید تنهاست گمان کرد پدرش در آب افتاده و غرق شده . او را صدا میزد و گریه میکرد . صبح وقتیکه دیگه از نخته سنگ بیرون آمد پسر خودش را روی آن انداخت . دید پدرش افتان و خیزان از هر طرف او را میبجست او فریاد کرد : « بابا ! - چیه ؟ کجائی ؟ - من رفتم به ده نزدیک برایت گوشت بخرم . « پدرش باو تشر زد : « دو روز است که مرا توی بیابان گذاشتی و رفتی بی گوشت ! تو از خدا نمیترسی ؟ « بچه که خیلی شیطان بود او را دلنداری داد . دستش را گرفت و هر دو براه افتادند . همینکه لب آب رسیدند پسر پدرش را کول کرد از آب گذرانده و راه خودشان را پیش گرفتند .

سر هفت راه پسره يك قصر دید . سر شب بود و دختر حاکم با دور بین باطراف نگاه میکرد . پسرش را دید که دست پدرش را گرفته بود و میرفت . آن مرد خیلی پیر بود و هشتاد سال داشت و کور بود . دختر حاکم گفت : « بخدا این پیر مرد حتماً

قصه‌هایی بلد است او را می‌آورم امشب برایم يك قصه نقل کند. «
همینکه مسافرها نزدیک قصر شدند او فریاد زد: «ای پیرمرد اینجا
دهکده نیست تو پیری اگر میخواهی نوری صحرا نمایی باید
امشب مهمان من بشوی. « پیرمرد جواب داد: « بسیار خوب
خاتون. « با پرسش بالا رفت و برای آنها رختخواب درست
کردند.

وقت شام برایشان خوراك آوردند خوردند و قهوه آوردند
خوردند. دختر حاکم به کور گفت: « ای پیرمرد تو که دنیا دیده‌ای
امشب چیزی برایم نقل کن چون من خیلی پکر و گرفته‌ام -
ای خاتون بخدا قسم که من قصه نمیدانم. « پسر کور گفت:
« خاتون عوضش من برایتان يك قصه میگویم. « پدرش باو کونه
آرنج زد و گفت: « تو از کجا قصه بلد شدی؟ « دختر حاکم گفت:
« ای پیر تو که چیزی نمیگوئی افلا بگذار او بگوید - خیلی
خوب، خاتون! نقل بکند. «

پسر به پدرش گفت: « بابا! - چه است؟ - یادت می‌آید
وقتیکه کنار رودخانه رسیدیم؟ « دختر حاکم گفت: « خدا ترا
نگهدارد؟ چه خوب بلدی قصه بگوئی! « او گفت: « لب آب که
رسیدیم نشستیم و پدرم خوابش برد. من شتیدم صدائی از تخته
سنگ آمد. « دختر حاکم گفت: « پسر بیا پهلویم بنشین و راستش
را بگو. « بچه را آورد پهلو خودش نشانید و او هم اینطور
نقل کرد: « ای خاتون من دیدم يك دیگ از تخته سنگ بیرون
آمد و از سرازیری لغزید در رودخانه افتاد پر از آب شد و

دو باره از کوه بالا رفت . من کنار رودخانه بودم همینکه دیک باز آمد من رویش نشستم و رفت توی تخته سنگ داخل آن یک مغازه بود که چهل تختخواب دورش گذاشته بودند . سر شب چهل کبوتر وارد شدند رختپایه‌شان را کردند چهل جوان خوشگل شدند هر کدام روی رختخوابشان نشستند . یکی از آنها محمد خان نام . خیلی غمناک بود . او هم رفت روی تختخوابش نشست . تنبوری زوی زانویش گذاشت و شروع بزدن و خواندن کرد . مادرشان شام آورد ولی محمد خان چیزی نخورد . مادرش به او نزدیک شد و گفت : « پسر جان بیشتر از هفت سال است که تو برای خاطر زن پیری غصه خوری میکنی . تو اسباب دلگیری ما را فراهم کرده‌ای چیزی بخور . » او جواب داد : « مادر جان غذای مرا زیر تخت بگذار بعد میخورم . » او هم همان کار را کرد اما او نخورد . فردا صبح همه بلند شدند و لباس مبدل پوشیدند و کبوتر شدند و پریدند . من منتظر دیک شدم و قیقه بطرف آب رفت سوارش شدم و از آنجا بیرون آمدم دیدم پدرم دنبال من میگردد ، دستش را گرفتم و اینجا رسیدیم .

دختر حاکم به پیرمرد گفت : « بگذار پسر تو با من بیاید تخته سنگ را بمن نشان بدهد عوضش قصر و هر چه در آنست مال تو . » فردا صبح پسر کور چلو دختر حاکم افتاد و او را پهلوی تخت سنگ برد و ناظر آنجا نشستند ؛ یکمرتبه صدائی از کوه شنیدند و دیک بیرون آمد . دختر حاکم روی آن جست و داخل تخته سنگ شد . پسر بلند شد و بطرف قصر پدرش رفت .

دختر حاکم رفت زیر تخت نامزد خودش قایم شد و چشم
 براه بود. عصر چهل کبوتر آمدند و پرهای خود را در آوردند.
 دختر دید محمد خان خیلی لاغر شده است. بعد نشست روی
 تخت، تنبور را برداشت و شروع بخواندن کرد. مادرشان شام
 آورد به محمد خان داد و گفت: «پسرجان بخور هفت سال است
 که برای خاطر زن پیری باین روز افتاده‌ای. مادر جان خورا کم
 را زیر تخت بگذار بعد میخورم.» نیمی شب دختر دست محمد
 خان را گرفت. او زیر تخت را نگاه کرد دید نامزدش آفتابست
 گفت: «از کجا آمدی؟» هفت سال است که من دور دنیا دنبال
 تو میگردم. «صبح محمد خان به مادرش گفت: «امروز ناخوشم
 و در خانه میمانم.» آنروز را بیرون نرفت و با نامزدش خوش
 بود.

محمد خان بدختر گفت: «ای دختر حاکم مادرم نمیخواهد
 که ترا بگیرم بلند شو با هم فرار کنیم» ولی آنجا خروسی بود
 که هر اتفاقی میافتاد میخواند. «همیتکه صدایش بلند شد مادر
 محمد خان دوید آمد و با خودش گفت: «ایتکه خروس خواند
 باید اتفاقی برای محمد خان افتاده باشد که با ما نیامد.» «همیتکه
 دید محمد خان رفته، پی‌جورش شد. محمد خان ورد خواند خودش
 چویان و زرش کوسفتند شد. پیرزن از او پرسید: «ای چویان
 یک زن و یک مرد ندیدی از اینجا بگنند؟» بله من آنها را
 دیدم که از اینجا گذشتند.» و راه خودش را پیش گرفت و رفت
 اما کسی را پیدا نکرد. دوباره بسراغ چویان آمد ولی چویان

غیبتش زده بود باز هم جستجو کرد. ایندفعه محمد خان خودش را
بشکل آسیابان و زتش را بصورت مشتری در آورده بود. مادر
پسرش را شناخت و گفت: « پسر جان، محمد خان تو از جنگ
من نمیتوانی بگریزی. بخدا اگر زنت خوشگلتر از تو نباشد
جادوئی بکنم که هر دو تن کرد و غبار بشوید اگر از تو خوشگلتر
است مبارک باشد با هم زندگی کنید. » محمد خان رفت دست
زتش را گرفت و پهلوی او آورد. پیرزن دید که عروسی
خوشگلتر از پسرش است گفت: « مبارکست با هم زندگی
کنید. »

انشاءالله همانطور که آنها بمرادشان رسیدند شما هم برسید.

مهرماه - ۱۳۳۵

آب زندگی

نفر آدم با يك ارابه و يك اسب می آيند ، دو بچه هم بدنبال آنها افتادند و راه پراز پیچ و خمی را ما بين تپه ها در پیش گرفتند که آنها را بمرداب راهنمایی میکرد ، کلاغ فکر کرد : « آنها بزودی خواهند ایستاد » . ولی آنها نزدیک میشدند . پرندۀ پیر هراسان شد چون خیلی شگفت انگیز بود که آنها جرأت کردند آنقدر دور بروند . بالاخره ایستادند . مرد ها تبر و بیل برداشتند . کلاغ دید که به کندۀ درختی میزنند که میخواستند آنرا از زمین در بیاورند .

با خودش گفت : « بزودی خسته خواهند شد . »

ولی اینها خسته نمیشدند و با تبرهای تیز برنده که کلاغ میشناخت ، پیوسته مینواختند . آنقدر زدند که آخر کندۀ به پهلو خوابید و ریشه های برینۀ خود را در هوا بلند کرد .

بچه ها از جوی کنیدن در بین چاله ها خسته شده بودند . یکی از آنها گفت : « این زاغی را بین ا ، سنگ برداشته و پاورچین پشت تپۀ کوچکی رفتند . »

کلاغ خیلی خوب آنها را میدید ولی آنچه تا کنون دیده بود خیلی بدتر بود : هر کس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم بهمچنین . در این مرداب نیز ریشه های خاکستری درختهایی که کهنسالتر از پیرترین کلاغ ها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرك بهم پیچیده بودند آنها نیز میبایستی جلو تیغۀ تبر تن بقضا بدهند . در اینوقت بچه ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آعاده میکردند که سنگها

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود ، يك پينه دوزی بود سه تا پسر داشت ؛ حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدك . پسر بزرگش حسنی دعا نویس و مهر که گیر بود ، پسر دومی حسینی همه کاره و هیچکاره بود ، گاهی آب حوض میکشید یا برف یارو میکرد و اغلب ول میگشت . احمدك از همه کوچکتره ، سری براه و پائی براه بود و عزیز دردانه باباش بود ، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سر ماه مزدش را میآورد به باباش میداد . پسر بزرگها که کار پا بجائی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود ، چشم نداشتند که احمدك را ببینند .

دست برقضا زد و توی شهرشان قحطی افتاد . بکروز پينه دوزه پسر هایش را صدا زد و بهشان گفت : « میدونین چیه ، راس پوس کنده ام اینه که کار و کاسبی من نمیکرده ، تو شهر هم گرونی افتاده ، شما هم دیگه از آب و گل دراومدین و احمدك که از همه تون کوچکتره ما تا الله پونزده سالشه . دس خدا بهمراتون ، برین روزیتونو در بیارین و هر کدوم يك کار و کاسبی یم یاد بگیرین . من این گوشه واسه خودم يك کر و کری میکنم ، اگه

روزی روزگاری کار و بار تون گرفت و دعاغتون چاق شد که چه بهتر، بمنم خبر بدین و گرنه بر گردین همینجا پیش خودم به لقمه نون داریم با هم میخوریم .

بچه ها گفتند : « چشم ، بابا جون ! »

پینه دوزه هم بهر نقری يك کرده نان و يك کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه شان کرد .

سه برادر راه افتادند ، تا سو بچشمشان بود و قوت بزاتویشان ، همینطور رفتند و رفتند تا اینکه خسته و مانده سر يك چهارراه رسیدند . رفتند زیر يك درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند . احمدك از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بیگوش زیر درخت افتاد . برادر بزرگها که با احمدك همچشمی داشتند و بخوش تشنه بودند ، ترسیدند که چون از آنها با کفایت تر بود سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گرانه بیندازد ، با خودشان گفتند : « چگونه که شرا اینو از سر خودمان وا کنیم ؟ » کت های او را از پشت محکم بستند و کشان کشان بردند توی يك غار دراز تاریك انداختند .

احمدك هر چه عز و چز کرد بخرچشان نرفت و يك تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنه غار انداختند . بعد به پیرهن احمدك خون کفتر زدند و دادند بيك کاروان که از آنجا میگذشت و نشانی دادند که آنرا به پینه دوز بدهد و بگوید که احمدك را گرگ پاره کرده ، و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راهه و يشك انداختند ، یکی از آنها بطرف مشرق رفت و یکی هم بطرف مغرب .

از آنجا بشنو که حسنی با فوز روی کولش رفت و رفت تا همه آب و نانش تمام شد ، تنگ غروب از نوبی يك جنگل سردر آورد . از دور يك شعله آبی بنظرش آمد ، رفت جلو دید يك آلونك جادوگر است . به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت : « نه چون ! محض رضای خدا بمن رحم کنین . من غریب و بیگم ، امشب اینجا یه چا و منزل بمن بدین که از کشنگی و تشنگی دارم از پا در میام . »

نه پیروك جواب داد : « کیه که یه نفر بیکار و بیچاره مه تو فوزی رو مهمون بکنه ؟ اما دلم برات سوخت ، آکه یه کاری بهت میکم برام بکنی تو رو نکه میدارم . »
 حسنی هولگی گفت : « بیچشم ، هر کاری که بگین حاضرم . »

« از ته چاه خشکی که پشت خونه یه شمع اون تو افتاده بیرون بیار ، این شمع شعله آبی داره و خاموش نمیشه . »
 پیر زن باو آب و نان داد و بعد با هم رفتند پشت آلونك . حسنی را قوی يك زبیل گذاشت و تو چاه کرد . حسنی شمع را برداشت و به پیرزن اشاره کرد که بالایش بکشد . پیرزن ریمان را کشید همینکه دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد . حسنی را میگوئی شکش برداشت و گفت :

« نه ، حالا نه . بگذار پام رو زمین برسه آنوقت شمع رو میلم . »

پیرزنیکه اوقانش تلخ شد، سررسمان را ول کرد، حسنی
تلمی افتاد آن پائین. اما صدهای ندید و شمع هم میسوخت ولی
بچه درد حسنی میخورد؟ چون میدید که باید توی این چاه بمیرد،
تو فکر فرو رفت، بعد از جیش يك چیق در آورد و گفت:
«آخرین چیزیس که واسم مونده!» چپش را با شعله آبی شمع
چاق کرد و چند تا پك زد. توی چاه پر از دود شد، یکمرتبه
دید يك ديبك سیاه و کوتوله دست بسینه جلوش حاضر شد و
گفت:

«چه فرمایشیه؟»

حسنی جواب داد: «تو کی هستی؟ جنی، پری هستی یا
آدمیزادی؟»

«من کوچيك و غلام شما هم.»

«اول كمك کن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگی
میخوام.»

دیبکه حسنی را کول کرد و بیرون چاه گذاشت بعد بهش
گفت:

اگه پول و زال و زندگی میخواهی این راهشه، برو بشهری
میرسی و کارت بالا میگیره اما تا میتوانی از آب زندگی پرهیز
بکن! و با دستش بطرفی اشاره کرد. حسنی دستپاچه شد، شمع
از دستش ول شد و دوباره افتاد توی چاه. نگاه کرد دید دیبکه
غیش زده، مثل اینکه آب شد و بزمن فرو رفت.

حسنی توی تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده

بود همیشه‌طور رفت. کلمهٔ سحر رسید بیک شهری که کنار رودخانه بود. دید همهٔ مردم آنجا کورند. پای رودخانه گرفت نشست، بگمشت آب بصورتش زد و بگمشت آب هم خورد. از یکنفر کور که از بکش بود پرسید:

«عموجون! اینجا کجاس؟»

او جواب داد: «مگه نمیدونی اینجا کشور زرافشونه؟»

حسنی گفت: «محض رضای خدا من غریبم از شهر دوردسی

میام، راه بجایی نمارم، به چیز خوراکی بمن بده!»

آنمرد جواب داد: «اینجا بکسی چیز مفت نمیدن. به

مشت از ریگ این رودخونه بده تا نوت بدم.»

حسنی دست کرد زیر عاسه رودخانه، دید همهٔ خاک طلاست.

ذوق کرد، یک مشت به آن مرد داد و نان گرفت خورد و توی

جیبهایش را هم پر از خاک طلا کرد و راهش را کشید و رفت

طرف شهر. همینکه رسید، دید شهر بزرگی است، اما همهٔ شهر

مثل آغل گوسفند گنبد گنبد رویهم ساخته شده بود و مردمش

چون کور بودند یا در شکاف غارها و یا زیر این گنبدها زندگی

میکردند و شب و روز برایشان یکسان بود و حتی یکدانه چراغ

در تمام شهر روشن نمیشد. اعلان‌های دولتی و رساله‌ها با حروف

برجسته روی مقوا چاپ میشد و همهٔ مردم با قیافه‌های اخم‌آلود

گرفته و لباسهای کثیف بدقوازه و چشمهای ورم کرده مثل کرم

درهم میلولیدند. از یکنفر پرسید: «عموجون! چرا مردم اینجا

کورن؟»

آنمرد جواب داد : این سرزمین خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه . - ما چشم براه پیغمبری هسیم که میبایس بیاد و چشمای مارو شفا بده . اگرچه همه مون پرمال و سکنت هسیم ، اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که کدا بودیم و میتونسیم دنیا رو ببینیم . باینجهت خجالت زده گوشه شهر خودمون مونده ایم . »

حسنی را میگوئی چشده خور شد . با خودش گفت : « اینارو خوب میشه گولشون زد و دوشید . خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم ؟ » رفت بالای منبری که کنج میدان بود و فریاد کشید :

« آهای مردمون ! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم ؛ چون خدا خواسه که شمارو بمحاک امتحون در بیاره ، شما را از دیدن این دنیای نون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت بین شما واز پشه . چون خودشناسی خدا شناسیس - دنیا سرتاسر پراز وسوسه شیطونی و موهوماته . همنطور که گفتن : دیدن چشم و خواستن دل . پس شما که نمی بینین از وسوسه شیطونی فارغ هسین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی میسازین . پس بردبار باشین و شکر خدارو بجا بیارین که این موهبت عظمای رو بشما داده ! چون این دنیا موقتی و گذرنده . اما اون دنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنمایی شماها آمدم . »

مردم دسته دسته باو گرویدند و سر سپردند و حسنی هم

برای پیشرفت کار خودش هرروز نطقهای مفصلی درباب چن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از اینجور چیزها برایشان میکرد و نطقهای او را با حروف برجسته روی کاغذ مقواتی میانداختند و بین مردم منتشر میکردند. دیری نکشید که همه اهالی زرافشان بار ایمان آوزدند و چون سابقاً چندین بار اهالی شورش کرده بودند و تن بطلاشوئی تمپدادند و میخواستند که معالجه بشوند ، حسنی فوزی همه آنها را باین وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید یولدارها و گردن کلفتیهای آنجا شد . کوس شهرت حسنی در شرق و غرب پیچید و بزودی یکی از مقربان و حاشیه نشینهای دربار پادشاه کوران شد .

در ضمن فرار گذاشت که همه مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هر نفری از در خانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود . صبح آفتاب تزه ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلاشوئی میرفتند و غروب آفتاب کارشان را تحویل میدادند و کورمال و کورمال سر زنجیر را میگرفتند و به خانه شان برمیکشتمند . تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند با طلا غله و تریاک و عرق خودشان را از کشورهای همسایه میخریدند . از این جهت زمین بایر و بیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت .

گرچه در اثر خاک طلا چشمهای حسنی اول زخم شده و بعد

هم نایبنا شد ، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمیشد . روز بروز پیازش بیشتر کوفته میکرد و مال و مکتش در کشور کوران زیادتر میشد و در همه خانه ها عکس برجسته حسنی را به دیوارها آویزان کرده بودند . بالاخره حسنی مجبور شد که يك جفت چشم مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزند ؛ اما در عوض روی تخت طلا میخوابید و روی قوزش را داده بود يك ورقه طلا گرفته بودند و نوبی غرابه های طلا شراب میخورد و با دستگاه وافور طلا بافور میکشید و با لوله هنگ طلا هم طهارت میگرفت و شبی هم يك صیغه برایش میآوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و ذلت به آرزویش رسیده است .

پدر و برادرها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که پدرش از او کرده بود همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش و عشرت و خود نمائی شد .



حسینی را اینجا داشته باشیم به بینیم چه بس برادر کچلش حسینی آمد . حسینی هم افتان و خیزان از جاده مشرق راه افتاد ، رفت و رفت تا يك بیسه رسید . از زور خستگی و ماندگی پای يك درخت دراز کشید و خوابش برد . دمدمه های سحر شنید که سه تا کلاغ بالای درخت با هم گفتگو میکردند . یکی از آنها گفت : « خواهر خوابیدی ؟ »

کلاغ دومی : « نه ، بیدارم . »

کلاغ سومی گفت : « خواهر ، چه خبر تازه ای داری ؟ »

کلاغ اولی جواب داد : « اوه ! آگه چیزایی که ما میدونیم آدمام مینونسن ! شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکنن . این باز دوسر هرکی نشس اون شاه میشه ! »

کلاغ دومی : « تو کمون میکنی کی شاه میشه ؟ »
کلاغ اولی : « مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه ، اما بشرط اینکه یه شیکتبه کوسبند برش بکشه و وارد شهر بشه . آنوقت باز میاد روسرش می‌شینه . اول چون می‌بینن که خارجیس قبولش ندارن و توی اطاق حبسش میکنن . میباس که پنجره رو باز بکنه آنوقت دوباره باز از پنجره میاد روسرش می‌شینه . »

کلاغ سومی : « یوه ! شاه کشور کرها ! »
کلاغی دومی : « میدونی دواي کړی اونا چیه ؟ »
کلاغ سومی : « آب زرد کیس . اما اکر آب زندکی بمردم بدن و گوشه‌شون واز بشه دیگه زیر بار ارباباشون نمیرن . اینایی رو که می‌بینی باین درخت دار زدن می‌خوانسن گوش مردمو معالجه بکنن ! » بعد غار و غار کردند و پریدند .

خسینی که چشمش را باز کرد دید بدبخت در نفر آدم دار زده‌اند . از ترسش پا شد و پا گذاشت بفرار . سر راه يك بزغاله گیر آورد که از کله عقب مانده بود . گرفت سرش را برید و شکتبه‌اش را بد آورد برش کشید و راحتش را گز کرد و رفت . تنگ غروب بشهر بزرگی رسید ، دید آنجا هياهو و غوغای غریبی

است. تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهر توی يك خرابه ایستاد. یكمرتبه دید يك باز شبکاری كه روی آسمان اوج گرفته بود پائین آمد و آمد و روی سر او نشست و كله اش را توی چنگال گرفت.

مردم بظرفش هجوم آوردند و هورا کشیدند و سردست بلندش کردند. اما همینكه فهمیدند خارجی است، او را بردند در اطاقی انداختند و درش را چفت کردند. حسینی رفت پنجره را وا کرد و دوبار دیگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست. مردم هم این سفر ریختند و او را بردند توی يك كالسكه طلای چهار اسبه نشانند و پا دم و دستگاه او را بقصر با شكوهی بردند و در حمام بسیار عالی سر و تنش را شستند. لباسهای فاخر و جبهه های سنگین قیمت باو پوشانند. بعد بردندش روی تخت جواهر نگاری نشانند و يك تاج هم برش گذاشتند.

حسینی از ذوق تو پوست خودش نمیگنجید و هاج و واج دور خودش را نگاه میکرد. تا یكنفر كوز با لباس مجللی آمد روی زمین را بوسید و گفت:

«خداوند كارا، قبله عالم سلامت باشد! بنده از طرف همه حضار تبریک عرض میکنم!»

حسینی سینه اش را صاف کرد و باد توی آستینش انداخت و با صدای آمرانه گفت: «تو کی هستی؟»

«قبله عالم سلامت باشد! مردمان این کشور همه كر و لال هستند و من یكنفر خارجی از تجار کشور زرافشانم و مأمورم تا

را بیندازند . او با بالهای سنگین خودش پرواز کرد .
ولی در همان حالیکه در هوا بلند شد آدمهائی را که مشغول
کار بودند و این بچه ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانده یار
نگاه میکردند دید . پرندۀ پیر حس کرد که خشم گیلوی او را فشرده .
پس مانند عقاب روی بچه ها فرود آمد و همانوقتی که بالهای بزرگ
خود را در گوش آنها بهم میزد با آواز ترسناکی فریاد زد :
« خاك بگور شیطان ! » .

بچه ها فریاد زننده ای کشیده روی زمین افتادند . وقتیکه
جرات کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و
خاموش شده بود ، تنها از دور يك پرندۀ سیاهی پرواز میکرد .
آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت
يك پرندۀ سیاه با چشمهای آتشین در باطلاحی بآنها جلوه کرده
بود .

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر يك کلاغ پیر که بسوی
شرق پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر
زمین بیرون بیاورد .

مراسم شادباش را بحضورتان ابلاغ بکنم .

« اینجا کجا باشی ؟ »

دیلماج : « اینجا را کشور ماه تابان مینامند . »

حسینی گفت : « برو از قول من بمردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و اعیدواریم که زیر سایه ما وسایل آسایششون فراهم بشه . »

دیلماج گفت : « قربان از حسن نیت . . . »

حسینی حرفش را برید : « بگورن پی کارشون ، پرچونگی هم موقوف ، شنیدی ؟ شوم مارو حاضر بکنن ! »

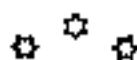
تاجر کور اشاره بطرف خوانسالار باشی کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند . خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره باطابق دیگری کرد . بعد پس پسکی بیرون رفت . حسینی باشد خمیازه کشید لبخندی زد و با خودش گفت : « عجب کچلک بازئی این احمقا در آوردن ! کمون میکنن که من عروسکشونم ، پدری ازشون در بیارم که حظ بکنن ! . . . » بعد در اطاق دنگالی وارد شد که يك سفره بلند بدرازی اطاق انداخته بودند و خوراکیهای رنگارنگ در آن چیده بودند . حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراك روی هم خورد و يك بوقلمون را برداشت بنیش کشید و چند تا قدح دوغ و افشیره را هم بالایش سر کشید و بنخواستگارش رفت .

فردا صبح حسینی نزد يك ظهر بیدار شد و بار داد . همه وزراء و امراء و دلقکهای درباری و اعیان و اشراف و ایلچی ها و

تجار دنبال هم ریسه شدند ، دسته دسته میآمدند و کرتش میکردند و کنار دیوار ردیف صف میکشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند . اگر مطلب مهم و یا فرغان فوری بود که میخواستند بصحۀ همایونی برسند ، روی دفتر چه یادداشت که با خودشان داشتند مینوشتند و از لحاظ حسینی میگذرانیدند . اما از آنجائیکه حسینی بیسواد بود ، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زرافشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی باو بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیایند :

چه درد سرتان بدهم ، آنقدر پیزر لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت باو زیاده روی کردند و متملق ها و شعرا و فضلا و دلقکها و حاشیه نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایه خدا و خدای روی زمین وا نمود کردند که کم کم از روی حسینی بالا رفت . شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی آباد هم شهریست ؛ بطوریکه کسی جرئت نمیکرد باو بگوید که : بالای چشمت ابروست . بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستاق و کزمه و قراول چنان چشم زهره ای از مردم گرفت که همه آنها بستوه آمدند . تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاک و کشیدن عرق دوآتشه وادار شدند تا به این وسیله از کشور زرافشان طلا وارد کنند و بجایش عرق و تریاک بفروشند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند . منخاص کلوم ، مردم با فقر و بدبختی زندگی میکردند و کم کم

مرض کوری از زرافشان بماء تابان سرایت کرد و کوری هم از ماه تابان بکشور زرافشان سوغات رفت . حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد . اما با چند نفر دلقك درباری و متملق و نجار کور که همدستش بودند به لغت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند و پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدرش را هم فراموش کرد .



حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه سر احمدك آمد . چونم برایتان بگویم : احمدك با كت های بسته بی هوش و بی گوش نوی غار افتاده بود . طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته سنگ نوی غار افتاد یکمربه بلتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد . چشمهایش را که باز کرد دید يك درویش لندهور سبیل از بنا گوش دررفته بالای سرش است . درویش گفت : « تو کجا این جا کجا ؟ » احمدك سرگذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادر هایش این بلا را بر او آوردند . درویش بازو هایش را باز کرد و برایش غذا آورد . احمدك خورد و بندرویش گفت : « خوب حالا میخوام برم پیش برادرام کمکشون بکنم ! »

درویش جواب داد : « هنوز موقعش نرسیده چون ببخود خودت رو لو میدی و گیر میاندازی . اگه راس میگی برو بکشور همیشه باهار ، آب زندگی رو پیدا کن تا همیه بدبختها را نجات بدی . »

« راهش کجاست ؟ »

« نشونت میدم . آب زندگی پشت کوه قافه . »

از گوشه غار يك ني لبك برداشت یاوداد و گفت : اینو از من یادگار داشته باش ! « احمدك ني لبك را گرفت ، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند . درویش او را برد سر سه راهه و راه سوی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد . احمدك خدا حافظی کرد و راه افتاد . رفت و رفت ، در راه ني لبك میزد ، پرنده ها و جانوران دورش جمع میشدند . تا نزدیک ظهر رسید پای يك درخت چنار کهن و با خودش گفت : « اینجا به چرت میزنم و بعد راه میافتم ! » فوراً بخواب رفت . مدتی که گذشت از صدای خشن و فشی بیدار شد . نگاه کرد بالای سرش دید يك اژدها به چه کندگی از درخت بالا میرفت و لانه مرغی هم بدرخت بود .

اژدها که نزدیک میشد بچه مرغها بتای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها میخواست آنها را بخورد . بلند شد يك تخته سنگ برداشت و بطرف اژدها پرتاب کرد . سنگ گرفت به سر اژدها زمین خورد و جا بجا مرد .

هرسال کار اژدها این بود که وقتی سیمرخ بچه میگذاشت و موقع پرواز بچه هایش میرسید میآمد و همه آنها را میخورد . امسال هم سر موقع آمده بود ، اما احمدك نگذاشت که کار خودش را بکند .

همینکه اژدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش

برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه‌هایش آورد که بخورند، دید یک نفر پائین درخت گرفته و خوابیده. دوباره بطرف کوه پرواز کرد و یک تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد: « این همون کسیه که هر سال میاد و بچه‌های منو میبره، بیشک امسال واسیه همینکار امده. من الان پدرش رو در میارم! »

سیمرغ نزدیک لانه که رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدک بزند. فوراً بچه‌ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و پال زدند و فریاد کشیدند: « ننه جون! دس نگهدار! اگه این مردک نبود ازدها ما رو خورده بود! » سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت.

وقتی که برگشت اول به بچه‌هایش خوراک داد، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدک سایه انداخت تا باسودگی بخوابد. خیلی از ظهر گذشته بود که احمدک از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت:

« ای جوون، هرچی از من بخوایی بهت میدم. حالا بگو به بینم قصد کجا برو داری؟ »

« میخوام بکشور همیشه باهار برم. »

« خیلی دوره، چرا اونجا میری؟ »

« آب زندگی رو پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم. »

«ها، اینکار خیلی سخته. اول یه پر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش. اگه روزی روزگاری بکمک من محتاج شدی ییک بپونه‌ای چیزی میری روی پشت بام و پر منو آتیش میزنی، من فورن حاضر میشم و ترو نجات میدم. حالا بیا روبالام بشین.»

سیمرغ روی زمین نشست، احمدك يك پر از بالش کند و قائم کرد. بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد.

وقتی که سیمرغ احمدك را روی زمین گذاشت، آفتاب پشت فله کوه قاف میرفت. در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه‌های باشکوه نمایان بود. سیمرغ با او خدا نگهداری کرد و رفت.

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزندمای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند، یا ساز میزدند و تفریح میکردند. جانوران آنجا از آدمها نمیترسیدند: آهو بآرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها علف میخورد، پرنده‌ها روی شاخه درختها آواز میخواندند. درختهای میوه از هر سو سر در هم کشیده بودند.

احمدك چند تا از آن میوه‌های آبدار کند و خورد. بعد رفت سر چشمه‌ای که از زمین میجوشید. يك مشت آب بصورتش زد. چشمش طوری روشن شد که باد را از يك فرسخی میدید. يك مشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسه

پشه‌ها را می‌شنید. بطوری از زندگی مست و سرشار شد که
نی لبکش را درآورد و شروع بزدن کرد. دید يك گله گوسفند
که در دامنه کوه پخش و پلا بود دورش جمع شد و دختر
چوپانی مثل پنجه آفتاب که بماه میگفت: تو در نیا که من درامدم،
با گیس گلابتونی و دندان مرواری دنبال گوسفندها آمد. احمدك
يك نگاه بكدل نه، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

« اینجا کجاس ؟ »

دختر جواب داد: « اینجا کشور همیشه باهاره . »

« من بسراغ آب زندگی آمده‌ام، چشمه‌اش کجاس ؟ »

دختر خندید و جواب داد: « همیه آبها آب زندگی ،

این آب چشمیه مخصوصی نداره . »

احمدك بفکر فرورفت و گفت: « حس میکنم . . . مته

چیزیکه عوض شدم . همه چیز اینجا مته اینکه درعالم خوابه . . .

چیزاییکه بچشم می‌بینم هیشوخت نمیتونسم باور بکنم . »

دختر پرسید: « مگه از کجا اومدی ؟ »

احمدك سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت

که آمده تا آب زندگی واسه پدر و مادرهاش ببرد. دختر دلش

بحال او سوخت و گفت:

« - اینجا آب زندگی چشمیه مخصوصی نداره . فقط در کشور

کرها و کورها این لقبو به آب اینجا دادن ، اما اکه برادران

حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو تلف نکن ، چون آب

زندگی بدردشون نمیخورد . »

احمدك جواب داد : « شاید هم که اشتباه کرده باشم .
از حرفای شما که چیز زیادی سرم نمیشه . همه چیز اینجا
منه عالم خواب میمونه . . . ونگهی خسته و مونده هم باید برم
شهر . »

دختر گفت : « تو جوون خوش قلبی هسی . اگه مایل باشی
منزل ما مثل منزل خودته . »

احمدك را با خودش بمنزل برد و بمادرش سفارش او را کرد .
مادر دختر گفت : « قنم شما روی چشم ! بفرمایین مهمون ما باشین
و خشکی در بکنین ! »

روز بروز عشق احمدك برای دختر چویان زیادتر میشد و چند
روزی را در گشت و گذار در شهر و در گذار کرد بعد بیکاری دلش
را زد . بالاخره آمد بمادر دختر گفت :

« من خیال دارم به کاری پیدا بکنم .
چه کاره هسی ؟ »

« هیچی ! دو تا بازو دارم - هر کاری که شما بگین .
نه ، هر کاریکه خودت دلت بخواد و بتونی از عهده اش
بربیائی . »

احمدك فکری کرد و گفت : « تو شهر پدرم شاگرد عطار
بودم و دواها رو میشناسم . »

مادر دختر جواب داد : « پس دوا فروش سر گذرمون
دنبال به شاگرد میگشت ، اگه میخوایی برو پیشش کار کن . »
احمدك گفت : « البته چه از این بهتر ؟ »

مادر دختر گفت : « حالا که تو چون تنبلی نیسی و
تن بکار میدی ازین ببعده که میخواهی بیا همینجا با ما زندگی
بکن . »

احمدك روزها میزفت پیش دوا فروش کار میکرد و شبها
بخانه دختر چوپان بر میگشت . کم کم با سواد شد و کار مشتریهای
دوا فروش را راه میانداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چاینگری
و نجاری را هم یاد گرفت چون پدرش بهش نصیحت کرده بود که
يك کار و کاسبی هم بلد بشود . بعد سور بزرگی داد و دختر
چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقای
که تازه با آنها آشنا شده بود میکرد . اما تنها دلخوری که
داشت این بود که نمیدانست چه سر پدر و برادرهایش آمده و
همیشه گوش بزنگ بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور
همیشه بهار می شد پرسش هایی میکرد و میخواست از پدر و
برادرهایش یا خبر بشود ، اما همیشه تیرش بسنگ می خورد . تا
اینکه يك روز با یکی از مشتریهای کور و دوا فروش که از
کشور زرافشان آمده بود گرم گرفت و زیرپاکشی کرد کوره باد
گفت :

« کفر نگو ، زبونتو گاز بگیر - اینکه تو سراغشو
میگیری حسنی قوزی نیسی پیغمبر ماس . سال پیش بود بکشور
زرافشون امد و «عجز کرد . یعنی همه ما که گمراه بودیم و از
درد کوری رنج میکشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلناری داد و
وعده بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همه

مردم از جون و دل برایش طلاشوری میکنند . اوتم واسمون وعظ میکنند و مارو راهنمایی میکنند . حالام زاسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم . چون با خودم باندازه کافی آب از کشور زرافشون آوردم . فقط اوادم به جفت چش مصنوعی بگذارم . « اشاره کرد بخیکجه‌ای که بکمرش آویزان بود .

شست احمدك خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده . دیگر صدایش را در نیامورد و از کسان دیگر هم جویا شد و فهمید حسینی کچل هم دز کشور ماهتابان مشغول چاپیدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همه این بدبخت‌ها را کور و اسیر کرده . بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت : « باید برم اونارو نجاتشون بدم ! » استاد دوا فروش که آمد بهش گفت :

« رفیق بیشتر از یکساله که زیر دس شما کار میکنم و از وختیکه در این کشور ادمم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم ؛ بی‌سواد بودم با سواد شدم ، بی‌هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم ، کوز و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد ، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با قفربخ رو اینجا شناختم . اما چون قول دادم ، یعنی پدرم از من خواهشی کرده ، میبایس بعد خودم وفا کنم . اینه که اجازه مرخصی میخوام . »

استادش گفت : « حیف که از پیش من میری ! اما چون تو جوون زبر و زرنگی بودی به چیزی از من بخواه . »

« احمدك جواب داد : « دوا درمون كورى و كرى رو
ميخوام . »

استادش گفت : « اينكه چيزى تيس ، مگه نميدونی كه
آب اينجارو نو کشور زر افشون و ماهتابون آب زندگى
ميگند و علاج كورى و كرى اوناس ؟ به قمقمه از اين آب
با خودت ببر همه شونو شفا نمیدی . اما كارى كه ميخوايى بكنى
خيلی خطرناكه ، چون كورها و كرها دشمن سرزمين هميشه
باهارند و بخون مردمش نشنه هسن . اونم واسيه اينكه ما طلا
و نقره رو نميپرستيم و آزادونه زندگى ميكنيم . اما اونا بخیال
خودشون ازبابي و آقايي نميكنن مگه از دولت سر كورى و كرى
ردمونشون ! »

احمدك جواب داد : « من اينتا سرم نميشه ، ميباس برم و
نجاتشون بدم . »

« تو جوون با هوشى هسى . شايدم كه بتونی . بهرحال من
سد راه تو نميشم . » رويس را بوسيد و او هم از استادش خدا نگهدارى
کرد . بعد رفت زن و بچه اش را هم بوسيد و بطرف کشور زرافشان
روانه شد .

آنقدر رفت و رفت تا رسيد بسرحد کشور زرافشان . ديد چند
نفر قراول كور با زره و كلاه خود و نير كمان طلا آنجا دور هم
نشسته بودند و بافور ميكشيدند . از دور فریاد كردند : « اوهوى
ناشناس تو كى هسى و براى چي اومدى ؟ »

احمدك جواب داد : « من يكنفر بنده خدا و تاجر طلا

هس و آمده‌ام تا بمذهب جدید ایمان بیاورم . »

یکی از قراولها گفت : « آفرین بشیر پاکی که خورده ای ،

قدمت رو چش ! »

احمدك به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور و کثیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه ای که از بسکه خاکش را کشته بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به خانه شان که کلبه هائی بیشتر شبیه لانه جانوران بود بسته شده بودند ، با بستهای پینه بسته و بازوان گل آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی هائی که دائماً پاسبانی میکردند طلا میبشستند . زمین بایر افتاده بود ، پرندگان گریخته بودند ، درختها خشکیده بود . تنها تفریح آنها کشیدن وافور و خوردن عرق بود . دانش بحال این مردم سوخت ، نی لبکش را در آورد و يك آهنکی که در کشور همیشه بهار یاد گرفته بود زد . گروه زیادی دوزخ جمع شدند و برایش کیسه های پر از خاک طلا آوردند و بشاک افتادند و سجنه کردند . احمدك به آنها گفت : « من احتیاجی به طلای شما ندارم . بگذارین شمارو از زجر کوری نجات بدم . من از کشور همیشه باهار اومدم و آب زندگی با خودم دارم . »

در میان آنها ولوله افتاد ، بالاخره دسته ای از آنها حاضر شدند . احمدك هم قمقمه اش را درآورد و آب زندگی بچشمشان مالید ، همه بینا شدند . همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکت بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با

پوادارها و گردن کلفتهای خودشان گذاشتند. زنجیرها را پاره کردند، داد و قال بلند شد و نطقهای حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند. خیر بیایتخت رسید، حسنی و شاه دستپاچه شدند. حسنی یاد حرف ديبك افتاد که به او گفته بود: «از آب زندگی پرهیز بکن!» فوراً فرمان دادند همه کسانی که بینا شده اند و مخصوصاً آن کافر ماجدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود.

در کوچه و بازار چارچی افتاد که: «هر حالزاده شیر ياك خورده ای که احمدك را بگیرد و بدست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتنی باشد!»

از قضا کسیکه احمدك را گرفت يك تاجر کر برده فروش از اهل کشور ماه تابان بود. همینکه دید احمدك جوان قلیچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش قالب شد، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند. - این شد که صدایش را در نیورد و فردای آن روز احمدك را برای فروش با غلامها و کنیزها و کاکا سیاهها و دده سیاهها به بازار برده فروشان برد. اتفاقاً يك تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدك را پستیدید بقیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانه کشور ماه تابان شد.

سر راه احمدك ميديد كه بارهاي شتر مملو از بغلي عرق
 و لوله هاي تريك و زنجير هاي طلا بود كه از کشور ماه تابان
 بزر افشان ميرفت و از آنطرف هم خاك طلا بكشور ماه تابان
 ميبردند. تا اينكه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولين
 شهري كه رسيدند احمدك ديد اهالي آنجا هم بدبخت و فقير بودند
 و شهر سوت و كور بود و همه مردم به درد كرى و لالى گرفتار
 بودند، زجر ميكشيدند و يكديسته كر و كور و اخمق پولدار
 ارباب دسترئج آنها را ميخوردند. همه جا كشتزار خشخاش بود
 و از تنوره كارخانه هاي عرق كشي شب و روز دود درميآمد. در
 آنجا نديك كتاب بود و نه روزنامه و نه ساز و نه آزادي،
 پرنده ها از اين سرزمين گريخته بودند و يكمشت مردم كر و لال
 در هم ميلوليدند و زير شلاق و چكمه جلادان خودشان جان
 فيكندند. احمدك دلش گرفت، نيلسكش را ذرا آورد و يك آواز
 غم انگيز زد. ديد همه با تعجب به او نگاه ميكنند، فقط يك شتر
 لاغر و مردني آمد و بسازش گوش داد.

احمدك واسه اين مردم دلش سوخت و آب زندگي بخورد
 چند نفرشان داد، گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و
 گوششان چشيد. بارهاي طلا را در رودخانه ريختند و در همان شب
 چندين كارخانه عرق كشي را آتش زدند و كشتزارهاي تريك را
 لكدمال كردند.

خبر كه به پايخت رسيد حسيني كچل غضب نشست و فرمان
 دستگير كردن احمدك را داد، و قراول ركزمه توي شهر ريخت و

طوای نکشید که احمدك را گرفتند و کند و زنجیر زدند و قرار شد که او را شمع آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدك گوشه سیاه چال نعمناك گرفت نشست و بحال خودش خیران بود ، ناگهان در باز شد و دوساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد . احمدك یادش افتاد که پر سیمرخ را با خودش دارد . به دوساقچی گفت : « عدو جون ! میدونم که امشب منو میکشن پس افلا بگذار برم بالای یوم نماز بگذارم و توبه بکنم . » زندانیان که کر بود ملتفت نشد . بالاخره باو فهماند و زندانیان جلو افتاد و او را برد روی پشت بام . احمدك هم پر سیمرخ را در آورد و با پیه سوز آتش زد . يك مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود يك مرغ بزرگ آمد و احمدك را گذاشت روی بالش و ، دبر که رفتی ، یطرف کوه قاف پرواز کرد .

مردم کشور ماه تابان را میگوئی حاج و واج ماندند . فوراً چایار راه افتاد و این خبر را بیایتمخت رسانید . حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوریکه اگر کارش میزدند خوش در نیامد و فهمید که همه این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است و این کشور علاوه بر اینکه داد و ستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه هایش هم کار شکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیتهای او را هم باز بکنند ، یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواهد حکمرانی

کنند باید از آب زندگی بهره‌یزد و حالا از کشور همیشه بهار
آب زندگی برای رعیت‌هاش سوغات می‌آوردند . ازین جهت بر ضد
کشور همیشه بهار علم طغیان بلند کرد و زیر جلی با کشور
زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن
نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و تیر و کمان طلا شدند و قشون را
سان میدیدند .

حسینی قوزی هم در کشور زرافشان نطق‌های آتشین بر ضد
کشور همیشه بهار میکرد و مردم را بجنگ با آنها دعوت میکرد .
بالاخره اعلان جهاد داد . حسینی کچل هم همان‌روز مثل برج
زهرمار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین
مضمون صادر کرد : « ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم
بودیم . اما مدت‌هاست که کشور همیشه بهار انگشتش تو شیر
میزنه و مردم مارو انگلك مينکنه . مثلاً پارسال بود که یه سنگ
آب زندگی از سرحدشون تو کشور ما انداختند . پارسال بود
که یه تیکه ابر از قله کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه
دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما
بتقاصشون رسیدن - موش بهنبونه کار نداره هنبونه با موش کار
داره ! امسال احمدک رو برایمون فرستادن . پس دود از کنده پا
میشه ؛ کشور همیشه بهار همیشه دشمن پول بوده ، ظاهراً با ما
دوس جون جوئی اما زیر زیرکی موشک میدوونه میخواد چشم
و گوش رعیتامونو وا بکنه و صلح و صفای دنیا رو بهم بزنه - ما و
کشور زرافشون که همسایه و دوس قدیمی ماس عیالی نخم این

آل و آشوب راه بندها را رو و ربندها را و دشمنای طلا رو نیس و نابود کنیم - زنده باد کوری و کوری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه و بعهدهٔ ما که دشمنای طلا رو از بین ببریم! «حسینی با سرانگشتش پای این فرمان را مهر زده بود .

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسینی ، کشور ماه تابان و کشور زرافشان بکشور همیشه بهار شبیخون زدند و لشکر کور و کر از هر طرف شروع به تاخت و تاز کردند .

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبدا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهایی که قشون کشی میکردند فوراً آب انبارهایی بسازند و از آب گنبدیدهٔ پس آب طلا شوئی این آب انبارها را پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هر سرباز يك مشك از آن آب با خودش داشته باشد و مثل شیشهٔ عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشك آبش را از دست میداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود .

کشور همیشه بهار که از همه جا بی خبر نشسته بود و ایلچی‌های همسایه هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شکرهای همیشه بهار ریختند و کشتند و چاییدند و تاراج کردند و خاک شهرها را توبره میکردند

و زور کی تریاک و عرق و طلا ب مردم میدادند و اسیرها را به بردگی بشهر خودشان میبردند .

احمدك هم تیر و کمانش را برداشت و بجنگ رفت و کمین نشست . سربازان کور و کر جفت بجفت بغل هم می نشستند تا کرها برای کورها بینند و کورها برای کرها بشنوند . احمدك نشانه میگرفت و تیر بمشك آب آنها میزد و بعد با چند نفر از رفقایش شبانه آب انبارهای آنها را با وجود اینکه پاسبانهای کور و کر بالای برج و بلرو آنها را میپائیدند درج و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز رفت .

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون میآمد و لش میبرد ، اما از آنجائیکه اسلحه طلای کشور زرافشون و ماه تابان تاب اسلحه فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد ، قشونشان از هم پاشید و مخصوصاً چون آب انبارهای آنها خراب شد و آبش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شدند که از آب زندگی کشور همیشه بهار بخورند و چشم و گوششان باز شد و بزنگی نکبت بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست نشانده یکمشت کور و کر پول دوست و احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بوئی نبرده بودند . زنجیرهای خود را پاره کردند ، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه بهار دست یگانگی دادند . بعد بشهرهای خودشان برگشتند و حسنی فوزی و حسینی کچل و همه میرغضبهای خودشان را که

این زندگی تنگین را برای آنها درست کرده بودند بتقاضی رسانیدند
و از تنگیت و اسارت طلا آزاد شدند .

احمدك هم این سفر با زن و بچه اش رفت پیش پدرش و
بچشمهای او که در فراقش از زورگریه کور شده بود آب زندگی
زد بزروشن شد و بنخوبی و خوشی مشغول زندگی شدند .

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، شما هم بمرادتان برسید !

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونه اش نرسید

اور ایشیا

فصلہ زاپوئی

تمشك تبخ دار

از : آخون چانوي ، لويستنه روسي

(۱۹۰۴-۱۸۹۶)

اوراشیما ماهیگیر دریای میانه بود .

هر شب پی کار خود میرفت . ساعت‌های دراز در تاریکی روی دریا ماهیهای بزرگ و کوچک میگرفت ، و از این راه عیزیت . یکی از شبها که راه دریائی خود را در پیش گرفته بود و مهتاب میدرخشید ، اوراشیما در زورق خود چندك زده دست راست خود را در آب سبز دریا فرو برده بود . بقدری خمیده بود که زلفش روی امواج کشیده میشد ، و توجهی به زورقش نداشت که به راه عادی میرود یا اینکه ماهی بتورش خورده است . زورق بیراهه رفت تا بجائی که سایه زده بود رسید ، بطوریکه اوراشیما نه میتوانست بیدار بماند و نه میتوانست بخوابد چون ماه او را گرفته بود .

ناگهان دختر دریای ژرف برخاست و ماهیگیر را در آغوش کشید و با هم غرق شدند و همینطور پائین رفتند تا بسز دایه دریائی دختر رسیدند . دختر او را روی بستر شنی خوابانید و مدت‌ها باو نگرست و افسون دریائی خود را باو خواند و درحالیکه چشمهایش را باو دوخته بود آوازه‌های دریائی برایش سرود .

ماه گفت : « خانم تو کیستی ؟ »

دختر گفت : « دختر دریای ژرف » .

گفت : « بگذار بخانه بروم ، بچه های کوچکم چشم براهند
و خسته شده اند . »

دختر به او گفت : « ای ، کمی با من بمان .
» اوراشیما ،

ای ماهیگیر دریای میانه ،
تو زیبایی ،

خوبی بلند و دور قلبم پیچیده ؛
ای ماهیگیر دریای منگن ،

ای ماهیگیر دریای منگن ،

« ای ماهیگیر دریای منگن ، حالا محض رضای خدا بگذار ، من
بخانه ام بروم . »

لکن دختر دوباره گفت :
« اوراشیما ،

ای ماهیگیر دریای میانه ،

بر بسترت مروارید خواهم افشاند ،

بسترت را با نخکن و گلپهای دریائی خواهم پوشاند .

تو پادشاه دریای ژرف خواهی شد ،

و ما با هم فرمانروائی خواهیم کرد . »

اوراشیما گفت : « بگذار بروم خانه ، بچه های کوچکم چشم
براه و خسته اند . »

ولی دختر گفت :

« اوراشیما ،

ای ماهیگیر دریای میانه .

هرگز از طوفان دریای ژرف بیم مدار ،

ما تخته سنگها را بدرهای مغاره خودمان میلغزانیم ؛ هرگز

از مرك در آب مترس ، تو نباید بمیری . »

ماهیگیر گفت : « آه ، حالا منقضی رضای خدا بگذار ، من

میخواهم بخانه بروم . »

- « همین یکشب را با من بگذران . »

- « لی ، نه همین یکشب را ، »

سپس دختر دریای ژرف گریست و اوراشیما اشکهایش را

دید و گفت :

« من همین یکشب را با شما خواهم ماند . »

شب که پایان رسید دختر او را کنار دریا روی ماسه آورد .

دختر گفت : « آیا خاندان نزدیک است ؟ »

گفت : « باندازه سنك پرتاب است . »

دختر گفت : « این را بیاد من بگیر . » و جعبه ای از

گوش ماهی که بهرنك قوس قزح میدرخشید و چفت آن از مرجان

ویشم بود به او داد .

دختر گفت : « در آنرا باز مکن ، ای ماهیگیر ، درش را

باز مکن . » پس آن دختر دریای ژرف در آب رفت و ناپدید شد .

اما اوراشیما ، زیر درختان کاج دوید تا بخانه گرامیش برسد .

و همینطور که میرفت از شادی میخندید و مجری را جلو خورشید
تکان میداد و میگفت :

« آخ ، کاجها چه بوی خوشی دارند . » میرفت و همانطور
که بیچه هایش آموخته بود باهنک مرغ دریائی آنها را صدا میزد .
با خودش گفت « آیا هنوز خواب هستند ؟ عجب است که
جواب مرا نمیدهند . »

چون بنخانه رسید ، چهار دیوار منزوی دید که رویش خزه
زبئیده بود . بلا دود در آستانه خانه سبز شده بود ، زنبق خشکیده
در درون آن دیده میشد و تا چریزی و علف هرزه بزمین روئیده
بود و یکنفر جاندار در آنجا نبود .

اوراشیما فریاد زد : « این چه چیز است ؟ آیا هوش از
سرم پریده ؟ آیا چشمهایم را در دریای ژرف جا گذاشته ام ؟ »
روی علفهای زمین نشست و بفکر فرورفت . با خودش گفت :
« خدایان بدادم برسند از من کجاست و چه سر بیچه های کوچکم
آمده ؟ »

بدهکده رفت که حتی سنگهای سر راهش را میشناخت ،
و هر سقال و هر لیه شیروانی بچشمش خودمانی میآمد ، آنجا
مردمانی را دید که در آمد و شد بودند و پی کار خود میرفتند .
اما همه آنها بنظر او بیگانه می آمدند .

آنها میگفتند : « روز شما بخیر ، ای مسافر ، روز شما بخیر .
آیا شما از همشهریهای ما هستید ؟ » بیچه ها را دید که سر گرم
بازی بودند ، اغلب دستش را زیر چانه آنها میگذاشت و سرشان

را بالا میگرفت . افسوس همه اینکارها بیهوده بود .

او گفت : « ای کوانون بانوی بخشایشگر ! پس بچه های خرد
سال من کجا هستند ؟ شاید خدایان معنی همه اینها را میدانند ،
این از سر من زیاد است . »

تنگ غروب ، قلبش بسنگینی سنگ شد ، بیرون شهر رفت
و سر جاده ایستاد . همینطور که مردم از آنجا میگذشتند آستین
آنها را میکشید و میگفت :

« رفیق ، مرا ببخشید ، آیا شما در اینجا ماهیگیری بنام
اوراشیما میشناسید ؟ »

مردمانی که از آنجا میگذشتند جواب میدادند : « ما چنین
اسمی را نشنیده ایم . »

از آنجا برزگران کوه نشین میگذشتند ، برخی پیاده و
بعضی سوار یا بوی مردنی بودند . آنها میرفتند درحالی که ترانه های
یومی میخواندند ، و بارهای نمشک خود رو و سوسن بیشتشان بسته
بود و همینطور که میگذشتند بر سوسن ها تکان میخورد . زوار نیز
از آنجا میگذشتند ، همه آنها عصا و کلاه حصیری و پوزار چابک
و قمقمه آب داشتند و سفید پوش بودند همچنین آقایان و خانمها
با جامه های گرانها و همراهان بسیار رد میشدند و کاکوی زربفت
به بر داشتند . شب آمد .

اوراشیما گفت : « امید شیرینم پیاد رفت . »

اما از آنجا پیر مرد بسیار سالخورده ای گذشت ،

ماهیگیر فریاد زد : « اوه ، ای پیر مرد ، تو که روزهای

بسیار دیده ای آیا چیزی از اوراشیما میدانی ؟ او در اینجا بدیا آمده و بزرگ شده .

پیر مرد گفت : « کسی باین نام بود ، ولی آقا ، آنشخص زمانیکه من بچه کوچکی بودم ، سالها پیش غرق شد . پدر بزرگم بندرت او را بیاد میآورد . ای عزیز ، خیلی سالها پیش این اتفاق افتاد . »

اوراشیما گفت : « آیا مرده ؟ »

« خیلی کسان دیگر هم بعد از او مردند . پسرهایش مردند و پسرهای آنها هم مردند ، ای غریبه خوشباش . » اوراشیما ترسید ولی با خودش گفت : « من باید بدره سبز ، آنجا که مرده ها خوابیده اند بروم . » و بطرف دره رهسپار شد . با خودش گفت : « چه باد سرد شبانه ای روی سبزه ها میوزد ! درختها پیچ و تاب میخورند و برگها پشت رنگ پریده خود را بجانب من میکنند . »

باز گفت : « ذرود بتو ای ماه اندوهگین ، که بمن همه گورهای ساکت را نشان میدهی . تو هیچ با آن ماه دیرین فرقی نداری . »

باز گفت : « اینجا گورستان پسرانم و گورستان پسران آنها ... ست . اوراشیمای بیچاره ، مردمان بیشماری پیش از او مرده اند . کنون من یکه و تنها در میان سایه ها هستم . »

اوراشیما با خود گفت : « که از من دلجوئی خواهد کرد ؟ » باد شب آهی کشید و دیگر هیچ نبود .

سپس اوراشیما بکنار دریا رفت و فریاد کشید: «که از من دلجوئی خواهد کرد؟» اما آسمان آرام بود و امواج کوه در دریا رویهم نمیپیچیدند.

اوراشیما گفت: «این جعبه است.» از آستینش آنرا در آورد و باز کرد: دود سفید رقیقی از آن بیرون آمد، موج زد و در کرانه دور دست ناپدید گردید.

اوراشیما گفت: «من خیلی شکسته شدم.» در همان لحظه مویش مثل برف سفید شد، بخود لرزید، بدنش چین خورد، چشمهایش تار شد. او که آنقدر جوان و شاداب بود همانجا که ایستاده بود لغزید و لرزه بر اندامش افتاد.

اوراشیما با خود گفت: «من پیر هستم!»

خواست در مجری را ببندد، ولی آنرا پرت کرد و گفت: «بخاز دودی که در آن بود برای همیشه رفت. دیگر بچه دردمیخورد.»

روی ماسه دراز کشید و مرد.

تهران - دیماه ۱۳۳۳

۲- مقاله‌ها، قطعات و چیزوره‌های گوناگون

مقدمه‌ای بر ریاضیات خفیه

غیاث‌الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام از مشاهیر حکمای زمان و
 اجدوب شعرای دوران و یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان محسوب میشود.
 خیام در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری میزیسته و قسمت
 اعظم حیات خود را در نیشابور، یکی از شهرهای معتبر آن زمان، متکفل
 بوده و در سنه ۵۱۷ در میانجا وفات کرد.

اگر چه این حکیم در اکثر علوم، خاصه ریاضیات و نجوم، مهارتی
 بکمال داشته لکن شهرتی که اخیراً در اروپا و امریکا به سرسانیده بیشتر
 بجهت رباعیات حکمت‌آمیزی است که در هنگام فراغت سروده و از طرز
 شعری معلوم میشود که خود حکیمی است مبتدع. بعلاوه هیچکدام از
 شعرای معروف، خیالات فلسفی خود را به شیوایی و زبردستی خیام ادا ننموده،
 اغلب دچار تنگی قافیه شده‌اند.

علت تخلص این حکیم را به خیام احتمال میدهند که پدر او حرفت
 خیمه دوزی داشته لکن تصور نمیرود که خیام هم بنویه خود این شغل را
 تعقیب کرده باشد. بهر حال این عادت منحصر به خیام نیست بلکه اغلب شعرا
 مانند فریدالدین عطار و غیره نیز بهین نهج تخلص اختیار نموده‌اند.

تحقیقاتی که راجع به فلسفه و ترجمه حال خیام باشد دارای مطالب
 سودمندی است که علیحده قابل توجه و اعتناء خواهد بود لکن در اینجا فقط
 بشرح نکات مهمه اکتفا نموده و از بسیاری مطالب صرف نظر میشود از
 آنجمله ترجمه حالی است که شرحشناس معروف پروفیسور ادوارد براون
 Pr. Edward. G. Browne در کتاب نفیس خود موسوم به تاریخ
 ادبیات ایران « (۱) مرقوم داشته‌اند، لهذا خلاصه مرقومات ایشان با
 اندکی اضافه نگاشته میشود:

(۱) A Literary History of Persia, vol. II

قدیمترین کتابی که از خیام ذکر می‌شود بیان آورده چهار مقاله نظامی
عروضی سمرقندی است که معاصر خیام بوده و در حکایت دو ضمن مقاله
در باره خیام می‌نگارد :

« در سنه ۶۰۰ و خمس مائه شهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای
(امیر ابوسعید جره) خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام (مظفر اسفرائی)
نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم . در میان مجلس عسرت
از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت : گور من در موضعی باشد که هر بهار باد
شمال بر من گل افشان کند . مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنانچه
گراف نگویید .

چون در سنه ۶۰۰ به نسا بود رسیدم چند سال بود تا آن بزرگوار
روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده و او را بر من حق
استادی بود . آدینه بزیارتش رفتم و یکی را با خود ببردیم که خاک او را
ببیند . مرا بگورستان جره (حیره) بیرون آورد و بردست چپ گشتم
در پائین دیوار باقی خاک او دیدم نهاده و درختان امرود و زرد آلو سر از
آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او
در زیر گل پنهان شده بود . مرا یاد آمد آن حکایت که شهر بلخ ازوشنیده
بودم ، گریه بر من افتاد که در بیسط عالم واقطار ربیع مسکون او را هیچ
جای نظیری نمیدیدم ، ایزد تعالی جای او در جهان کناد بسنه و کر مه .
و هم او گوید :

« اگر چه حکیم حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ
اعتقادی و از بزرگان هیچکس ندیدم و نشنیدم که در احکام نجوم اعتقادی
داشت . در زمستان سنه ثمان خمس مائه شهر مرز سلطان کس فرستاد بخواجه
بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمة الله که خواجه امام عمر را بگوید تا
اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه
امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد
و او را بخواند و با خرا با وی بیگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری
نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را بر نشانند و چون سلطان بر نشست
و یک پاتک زمین برفت اردد کشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد
خنده ها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل
فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد
سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید »

از این دو حکایت استنباط میشود که خیام در سالهای ۵۰۶ و ۵۰۸ حیات داشته .

بعد از چهارمقاله برحسب ترتیب زمانی کتاب مرصادالعباد است که در سنه ۶۲۱ تألیف شده و اهمیت این کتاب آنست که نگارنده آن نجم‌الدین رازی معروف به دایه که خود یکی از علماء و متصوفین بوده خیام را نیز از این نقطه نظر مطالعه نموده و دوربانی بوجه مثال از او میآورد .

« ... و معلوم گردید که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب خاکبی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست ؟ و باز درختر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن را سبب چیست ؟ آنکه از زمرة «اولئك کالا» تمام بل هم اضل» بیرون آید و سرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت «يعلمون ظاهراً من الحيوة الدنيا وهم عن الآخرة هم غافلون» خلاص یابد و قدم بنوق و شوق در راه سلوک نهید تا آنچه در نظر آورد در قدم آورد که ثمره نظر اینانست و ثمره قدم عرفان . فلسفی و دهری و طبایعی از این دو مقام محرومند و سرگشته و گم گشته تا یکی از فضلاء که بنزد ایشان بقض و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن عمر خیام است از غایب حیرت و ضلالت این بیت میگوید :

در دایره ای کامدن و رفتن ماست . آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند دمی در این عالم و است کاین آمدن از کجا و رفتن بکجا است

دارنده چو ترکیب طبایع آواست باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست ؟
گر زشت آمد این صور عیب که است ؟ ورنیک آمد خرابی از بهر چراست ؟

کتاب دیگری که راجع بخیام حاوی مطالب مهمی است عبارتست از کتاب تاریخ الحکماء تألیف جمال‌الدین ابوالحسن علی بن یوسف القفطی که ظاهراً در حدود سنه ۶۲۴-۶۲۶ تحریر شده در حرف عین از خیام اینطور نقل میکند :

« عمر خیام اتمام خراسان و علامه زمان ، بعلم یونانیان آگاه بود و بطلبی خدای واحدیان برای تزکیه نفس انسانی از راه تطهیر حرکات بدنی تشویق و به التزام سیاست مدنی برحسب قواعد یونانی امر میشد . متأخرین صوفیه بیهضی از ظواهر شعر او واقف شده آنها را بطریقت خود نقل و در مجالس و خلوتهای خودشان در باب آنها مباحثات و معاضرات میکردند در صورتیکه باطن آن اشعار برای شریعت ماورهای گزنده و سلسله زنجیرهای

ضلال بود و وقتیکه مردم او را در دین خود تعقیب کردند و مکتون خاطر او را ظاهر ساختند از کشته شدن ترمید و عنان زبان و قلم خود را باز کشید و بزبانت حج رفت از راه تقوی نه از راه تقیه و اسرار ناپاک اظهار ننمود و وقتیکه به بغداد آمد پیروان طریقت او در علم قدیم بگردش جمع شدند ولی او مانند يك شخص نادم نه ندیم در بروی آنان بست و از حج بشهر خود باز گشت و در آنجا صبح و شام بعبادتگاه میرفت و میآمد و اسرار خود را مکتوم میداشت ولی آنها ناچار فاش میشدند. در علوم نجوم و حکمت بی نظیر بود و در این فنون یا قوال او مثل میزدند هر گاه از عصمت بهره مند میبود و او را اشعار مشهوری است که خفایای قلب او در زیر پر های آن ظاهر میگردد و کدرت باطن او جوهر قصد او را تیرگی میدهد.

چون صفحات این کتاب اجازهٔ اظناب مقدمه را نبیداد لهذا از روایات سایر کتبی که شامل حالات خیام بودند چشم پوشیده و فقط قسمت مفیدی که در تاریخ الفی مطبوع است و آخرین ماخذ بر مغرب و ژو کفسکی (۱) میباشد و تقریباً اختصار روایت شهر زوری هم هست ذکر میشود، عین عبارت کتاب مذکور در باب خیام اینست:

« حکیم عمر خیام، وی از پیشوایان حکماء خراسان است او را در حکمت قریب بمرتبهٔ ابوعلی میدادند از تاریخ فاضل محمد شهرزوری معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و آباء وی نیز نیشابوری بوده اند و بعضی او را از قریهٔ شمشاد از توابع بلخ دانسته اند و (بعضی) مولدش را در قریهٔ بسنگ من توابع استرآباد، الحاحبل توطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بواسطه بغل و ظنث در نشر علوم و تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد و آنچه از وی شهرت دارد رساله ایست مسمی بیژان الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کندن جواهر از آن و دیگر رسالهٔ مسمی به لوازم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم و از اکثر کتب وی چنین معلوم میشود که مذهب تناسخ داشته.

آورده اند که در نیشابور مدرسهٔ کهنه ای بود از برای عمارت آن خران گشت میکشیدند روزی حکیم در صحن مدرسه با جمعی طلبه راه میرفت یکی از آن خران بهیچ وجه باندرون نمیآمد حکیم چون این حال بدید تبسم کرد و بجانب خورفته بدیده گفت:

(۱) Pr. V Zhukovski مشرق روسی که تحقیقات مهمی راجع به خیام کرد.

ای رفته و باز آمده بل هم گشته (۱) نامت ز میان نامها گم گشته
 ناخن همه چنغ آمده و سم گشته ریش از بس کون در آمده دم گشته
 خن داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت روحی که تعلق
 بچشم این خر گرفته ببدن مدرس این مدرسه بود لهذا نمی توانست در آید
 اکنون چون دانست که حریفان او را شناختند خود بالضروره قدم باندرون
 نهاد .

داستان معروف رفاقت سه رفیق دبستانی : خیام و حسن صباح و نظام -
 الملك و تمهید نمودن باینکه دیگر که هر يك از ایشان بر تبه عالی رسد رعایت
 دیگران را منظور دارد (الخ) اگر چه در اغلب کتب و در مقدمه کلیه
 رباعیات خیام مفصلاً مشروح است چون خالی از اشتباه نبود از تکرار آن
 صرف نظر شد زیرا اولین کتابی که از این مقوله بحث میکند کتاب مجبول
 نصایح یا وصایای نظام الملك است . لکن آن کتاب را نظام الملك نوشته
 بلکه یکی از منسوبان او در قرن ۹ هجری بنام او او تألیف کرده است بعد
 از این کتاب در جامع التواریخ رشیدالدین که در سنه ۸۱۸ مقبول گردیده
 از قول یکی از کتب اسمعیلیه موسوم به (سرگذشت سیدنا) این حکایت را
 تکرار میکند .

در این موضوع پیشگامی بر میخوریم اول در تاریخ میباشد زیرا که
 تولد نظام الملك در سنه ۴۰۸ و وفات خیام در ۵۱۷ و در ۵۱۸ وفات حسن
 صباح اتفاق افتاد .

پس از اینقرار لازم آید که حسن صباح و خیام هر يك بیش تر از صد
 سال عمر کرده باشند و این نهایت استعراب را دارد .

علاوه بر این خیام در مقدمه جبر و مقابله خود ابوطاهر را دوست
 خود معرفی میکند اما ممکن است که آن کتاب را پس از فوت نظام الملك
 نوشته و دوست دیگری گزیده باشد و نظامی غرضی که هم عصر خیام بوده
 باین حکایت اشاره ننشوده و بعضی را عقیده بر آنست که نظام الملك با
 اتوشیروان بن خالد اشتباه شده .

خیام همچنین یکی از اعظم ریاضیون و منجمین زمان خود بوده
 چنانکه این الاثر در کتاب کامل التواریخ میگوید که عمر خیام با هفت تن از
 اعیان منجمین در سنه ۴۶۸ بفرمان سلطان ملکشاه سلجوقی رصد معروف
 ملکشاهی را که رصد جلالی نیز گویند بستند .

(۱) اشاره است بقوله تعالی (کالاتام بل هم امل) .

قبر خیام در ایوان امامزاده محمد محروق تقریباً به مسافت نیم فرسنگی شهر نیشابور حالیه واقع است. سقف آن بسیار خشن و ناهموار و دارای سه هلالی میباشد. بنائی که بر روی قبر اوشده خیلی ساده و عبارت از مربع مستطیلی است که از آجر و کچ ساخته اند. رو بروی قبر باغ و سبزی میباشد دارای درختان کهن سال که شهادت قدمت آنجا را میدهد.

آثار علمی مهمی از این حکیم بیادگار مانده و تا بحال فقط یک کتاب او در بلاد فرنگ چاپ شده یعنی مقاله فی الجبر و المقابله که مستشرقی مسنی به وپکه F. Woepck متن عربی آنرا با اشکال و ترجمه فرانسه در پاریس سنه ۱۸۵۱ چاپ کرد (۱). این کتاب در چندین قرن مشهور و متداول بوده. رساله فی شرح ما اشکل من صادرات کتاب اقلیدس که یک نسخه خطی آن در کتابخانه لیدن است در مملکت هلند.

رساله فی احتیال المعرفة مقدار الذهب والفضة فی جسم مرکب منهما که در کتابخانه گوته Goethe است در آلمان. دو رساله فوق را بروکلن (۲) به او نسبت داده.

زیچ ملکشاهی که خیام یکی از مؤلفین آن بوده است. مختصری در طبیعیات

رساله در وجود که بزبان پارسی است و این رساله در موزه بریطانیه موجود است.

رساله در کون و تکلیف. سه رساله اخیر را شهرزوری بدو نسبت داده.

رساله مسی به لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. این رساله را تاریخ الفی بدو منسوب نموده.



رباعیات عمر خیام اگر چه مکرر در هند و ایران و اسلامبول بچاپ رسیده و نسخ عدیده در دست میباشد لکن در صحت آنها نمیتوان اعتماد کرد زیرا عجالتاً تنها وثیقه ای که از رباعیات خیام موجود است نسخه ای است که در شیراز سنه ۸۶۵ کتابت شده و در تحت نمره ۵۶۵ در کتابخانه (بودلین) شهر اگسفورد (Bodleian Library in Oxford) محفوظ

(۱) L' Algèbre d' Omar Alkhayyam, 1851

(۲) Brockelmann

(۱) British Museum

میباشد. این کتاب فقط دارای ۱۵۸ رباعی است در صورتیکه رباعیات منسوبه به خیام امروز از ۵۰۰ الی ۷۵۰ متجاوز است و بطوری با رباعیات سایر شعراء و متصوفین مانند ابوسعید ابوالخیر، افضل کاشی، مولوی و غیره مخلوط شده که تمیز دادن آن خالی از اشکال نیست. لهذا بیشتر مأخذ رباعیات این کتاب از روی همان نسخه فوق الذکر خواهد بود.

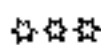
او این کسیکه خیام را در بلاد مغرب بزم معرفی کرد شاعر عالمیقدار انگلیسی فیتزجرالد Edward Fitz Gerald بود که رباعیات خیام را در نهایت سلامت و عدولت بنظم انگلیسی ترجمه کرد و در سنه ۱۸۵۹ منتشر ساخت. از این جهت عده کثیری از علماء و ادباء متوجه افکار خیام شده و ترجمه حال و رباعیات او هبت گذاشتند چنانکه امروز رباعیات عمر خیام بزبانهای مختلفه: انگلیسی، فرانسه، آلمانی، دانمارکی، ایتالیائی، لاتینی، عربی، ارمنی و ترکی و غیره نظماً و نثراً بمرات عدیده ترجمه شده و نسخ آن از حیز احصاء بیرون است.

میتوان گفت فیتزجرالد ایجاد روح جدیدی در ادبیات انگلستان نمود چنانکه از آن پیمه ادبیات عمری خود يك سبك و سلیقه مخصوصی از ادبیات و اشعار گردید. همچنین مجامع و محافل بافتخار و بنام خیام در انگلیس و آمریکا تأسیس شد از آن جمله کلوب خیام است Omar Khayyam's Club در لندن که همواره علماء و فضلاء عضویت آنرا دارا میباشند. پس باید اقرار کرد که شهرت عمر خیام در اروپا و آمریکا بمراتب بیشتر از وطن خود اوست بلکه بهیچوجه قابل مقایسه هم نیست و طرفه تر آنکه خیام هنوز در نزد اغلب ایرانیان مردود و منفور است.

برای اطلاع کامل از شرح حال این حکیم باید رجوع کرد بکتاب نفیس «نشان هسکل دل» Nathan Heakell Dole در این کتاب مؤلف از شرح حال و طرز مسلك و فلسفه خیام چیزی فروگذار نکرده و آنرا در دو جلد با تصاویر بسیار ممتازی در سنه ۱۸۹۸ میلادی بطبع رسانید.

مستشرقین دیگر که در خصوص خیام آثار مهمی گذاشته اند یکی ایکلا Nicolas قنصول فرانسه در رشت بود که برای اولین مرتبه رباعیات خیام را بفرانسه ترجمه کرد و دیگری وونیفیلد Whinifield که رباعیات خیام را به شعر انگلیسی ترجمه نمود و متن فارسی آنرا هم افزوده در سنه ۱۹۰۱ چاپ دوم آنرا نیز با ضمیمه بطبع رسانید.

در این اواخر رباعیات بسیار نفیسی بقلم فیلسوف رضا و حسین دانش رونق افزای مطبوعات گردید و بسیاری دیگر که گنجایش این مختصر را نکند، لهذا بر سیل اجمال اشاره میشود از قرار ذیل: هرن آلن E Heren و Allen و Vedder، شارل گرو و Von Shack، Ch. Grolleau و غیره .



اشخاصیکه در فلسفه و مشرب خیام تحقیقاتی نموده اند اغلب عقیده او را مخالف یکدیگر اظهار داشته اند و این اختلاف آراء نه فقط منحصر به مستشرقین و خیامیون جدید است بلکه مابین قدامت هم نیز وجود داشته چنانکه مطابق روایات سابق الذکر، علماء و متصوفین خیام را گاهی صوفی و حنیف و زمانی دهری و طبیعی تلقی نموده اند و این اشکالی است که همیشه در اطراف افکار بزرگ روی میدهد. مثلاً نیکلاس Nicolas خیام را صوفی دانسته در صورتی که فیتز جerald Fitz Gerald او را طبیعی صرف معرفی میکنند . لکن فلسفه خیام با این عقاید متفاوت است .

هر چند خیام در رباعیات خود مضامین و الفاظ صوفی استعمال نموده اما زمینه خیالات و مستی که دائماً نصیحت میکنند بهیچوجه مشابهتی با عقاید این طایفه ندارد .

از طرف دیگر متکی به فلسفه یونانی بوده و فقط حادثات را مدار فلسفه خود قرار میدهد ولی این عقیده را هم نمیشود دهری تأویل کرد زیرا در بعضی از رباعیات خود اقرار میکند به محدود بودن علم و ناتوانی انسان در معرفت حقیقت اشیاء و اسراریکه احاطه شده ایم .

بالاخره منتهی میشود با اعتراف يك قوة مافوق الطبیعه که فکر انسان در شناسائی آن بجائی نمیرسد یا عبارت دیگر به کنه واجب الوجود نمیتوان پی برد، پس طبیعی نامیدن خیام نیز خطا خواهد بود .

بهر حال خیام را زاهد هم نمیشود گفت بلکه فیلسوفی بوده که از اشیاء ظاهر و محسوس طلب آسایش و شادی میکرده است . چیزیکه بیشتر ذهن خیام را بخود معطوف داشته عبارت از مسائل مهمه زندگی ، مرگ ، فضا ، جبر و اختیار بوده . و هر قدر که علوم و فلسفه و مذهب را برای حل آن مسائل بکنک طلبیده هیچکدام او را قانع نمیکند . بنا بر این یأس و ناامیدی تلخی بدوروی داده که منجر بشکاکی Scepticism می شود چنانکه نسبت به تمام اشیاء اظهار شبهه کرده و دائماً طریق مشکوکی را پیورده است .

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا ملایم، نیم گرم و کسل کننده بود، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند و بالاخره نمبارد. این هوا روی کشتزار سنگینی میکرد. ایوان ایوانیچ بیطار و پروفسور بورگین، نفس زنان راه میرفتند و کشتزار بنظر شان بی پایان میآمد. از دور بدشواری آسیاهای بادی میروئوسیستکو را میشد تشخیص داد. دست راست يك دسته تپه های پست ممتد میشد که در افق پشت دهکده نا پدید میگردد. این دو نفر شکارچی میدانستند که آنجا کنار رودخانه چمن زار، بیدهای سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه ها يك کشتزار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد، با تیرهای تلگراف و يك قطار راه آهن که مانند گرم میخزید و میگشت. روزهاییکه هوا خوب است، شهر هم دیده میشود؛ اکنون در آرامش بنظر میآمد که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است. ایوان ایوانیچ و بورگین حس میکردند که عشق این کشتزار برشان زده بود و هر دو آنها فکر میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست.

تردید روح خیام، شکاکی دردناک او در مقابل قضا و مطابق علوم ریاضی و افکار شاعرانه که داشته يك سودا و اندوهی بر او مستولی میشود که پیوسته سعی کرده با شادیهای مختصر و حقیقی تسکین دهد. پس دارویی به از شراب نیافته و مانند «بودلر» Baudelaire تشکیل بهشت مصنوعی *Paradis Artificiel* میدهد یعنی ترخیح خواب مستی را بر شادیهای پستی که یقیناً انتظار فراموشی آنها میداشت؛ اما این آسایش طلبی گریبان او را از دست غم خلاص نکرده و شاعر از خود سؤال نمیکند آنچه در پس پرده ضعیفی که ما بین انسان و عالم دیگر کشیده شده، حتی تا آخرین ذرات وجود انسان را در پیاله سقالی یا در خم بادم تقییب میکنند. مانند لوکرس *Lucrece* خیام از جاده کاروان انسان بدور افتاده و تنها در مقابل آستانه اسرار ماند. لکن «لوکرس» حادثات زمانه را با خونسردی و بی اعتنائی نگریست و مطابق سبک و فلسفه‌ای که برگزید او را تسکین داد.

در اثر افکار تاریک خود، مشاهده عمر گریزنا و ناپایداری دنیا، محدود بودن دانش خصوصاً خودپسنندی و مظالم انسان و تزییر اطرافیهای خود بر کدورت و پژمردگی روح خیام افزود و شکاکی او مبدل به بدبینی *Pessimisme* میشود. یعنی از زندگی بیزار شده و قریحه او متوجه افکار حزن انگیزی میگردد که يك کابوس مهیب جانگدازی دائم در او نواید میکند. از این جهت خیلی مناسب است. مقایسه او با شوین آور *Schopenhauer* و گوته *Goethe*. در نتیجه این افسردگی روحی، مجهول ماندن اسرار بر حکمیات بی اساس علماء اظهار عصیان کرده، چنانکه انسان را شبیه بکوزه میکند و صانع را به کوزه گر و میگوید:

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

میسازد و باز بر زمین میزندش

طعنه و تمسخر را با نثرین مخلوط کرده و باهنگ در موزی بیان میکند. لبخندهای بی اعتقادی او خیلی شبیه است به ولتر *Voltaire* و هانری هینه *Henri Heine* فرقی که دارد آنست که مقصود آنان مخالفت با مذهب بوده اما تمسخرهای خیام دامن گیر آنتهایی شده که در فروع مذهب زیاده روی میگردد اند. از اینجهت افکار او تا زمان طولی هدف اعتراضات مذهبی واقع شده.

تقریباً يك تلت زبانیات او ناشی از عقیده *Carpe Diem* یا غنیمت

شردن دم است و احتمال می‌رود که بیشتر آنها متعلق به منتسبین خیام بوده،
بهر جهت در مدح شراب گفته شده و تا اندازه‌ای مبالغه آمیز بنظر می‌آید و شاید
مقصود او تسخیر اهل مذهب بوده است. خیام در اثر تجربیات تلخ خود
دلخست شده و لاابالیانه با نظر بیم و امیددی حوادث دهر را نگریسته زمانی
راضی و موقفی شاکی خیالات فلسفی خود را برشته نظم در می‌آورده و این
جمله جامع این عقیده خواهد بود:

هیچ بهتر از این نمی‌نست که داریم بر لحظه‌ای باده نوشیده و روح
خود را از قید صدمات زندگی آسوده سازیم.

خیام در این قسمت فلسفه خود بکلی می‌بهره نماند و تا اندازه‌ای اسرار
را بنظر استخفاف نگریسته اما این آسایش موقتی یا خیالی او را مانع از
مشاهده اجحاف معاصرین خود نشده و چنانکه بیشتر استهزاء و هجوئیات او
شامل رباکاران و زهادی میشود که بحث میکنند از آنچه که خود نمیدانند
و بطوری باجسارت و بی‌روائی آمیخته است که از حدود آداب و ادیان نیز
تجاوز مینماید.

در ضمن رباعیات خیام بر میخوریم به رباعیاتی که دارای نصایح و
تهدیب اخلاق و محبت بد دیگران است همچنین تفکرات بسیار حکیمانه‌ای در
اهمیت قناعت و اعتدال در هر چیز دارا میباشد.

پس معلوم میشود که خیام بکلی عاصی یا طعنه‌زن نبوده و نه آسایش-
جو بلکه زمانی در کشمکش نفوذ مذهبی واقع شده، بهر صورت انسانیت
در او تمام بوده و قلبی منلو از محبت داشته چنانکه رباعیات او گواهی میدهد
و همچنین تیزهوشی و زیرکی ایرانی را در آن زمان بخوبی نشان میدهد.

تهران - ۱۳۰۳ (۱۳۴۳ قمری)

انسان و حیوان

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
«فردوسی»

۱

قبل از آنکه داخل مبحث فوق بشویم لازم است ذکر مختصری از اقوال
علماء و فلاسفه در این باب بیان کنیم ، تا مزید بصیرت خوانندگان گردد.
اول باید دانست فرق مابین انسان و حیوان در کجاست ، زیرا تمام
حکماء و علماء موافقند که از حیث ساختمان جسمانی انسان و حیوانات عالی
شبهت تامی یا یکدیگر دارند و فقط يك اختلاف جزئی در بین است که نزد
انواع حیوانات آن تفاوت بسراتب زیادتر میباشد : مثل حیوانات پستاندار با
پرندگان و پرندگان با خزندگان ، در این خصوص اشکالی نیست بلکه در
موضوع فیل طبیعی Instinct احساسات و بالاخره هوش حیوان اشکالاتی
رخ میدهد .

عقیده فلاسفه در این باب اختلاف کلی دارد ، چنانکه بعضی بوجود
روح حیوان قائلند الا اینکه فرق روح انسان و حیوان را فقط در درجات
میدانند ، در صورتیکه عده دیگر قطعاً منکر روح حیوان شده و میگویند:
بر فرض انسان جسماً با حیوان شبهت داشته باشد ، ولی هرگز قوای معنوی
او با حیوان طرف مقایسه نیست ؛ و يك مسافت بعیدی آنها را از یکدیگر
دور مینماید .

ما بین این دودستان و نود فرداً آنها هر ساحت عقیده مخصوصی
ظاهر میکند ، از طرف دیگر علمای فن تاریخ طبیعی دو دسته شده و دائم
در مشاجره و مناظره میباشد ، زیرا که گروهی انسان را سر دست حیوانات
پستاندار میدانند و عده دیگر راضی نمیشوند انسان را در ردیف حیوانات

اسم ببرند و میخواهند برای او يك مقام فوق العاده در بین موجودات
قالل شوند .

پاسکال Pascal انسان را متوسط ما بین فرشته و حیوان دانسته ،
و این عقیده کلیه حکماء و متصوفین مشرق زمین است : که هرگاه انسان
پروی شهوت و نفس بهیمی یا اهریمنی را بنماید ، از حیوان هم مطابق
«کالانعام بل هم اضل» پست تر است و اگر بجاهدت تزکیه نفس حاصل کند
و بوسیله ریاضت به مراتب عالیه و فضائل و کمالات برسد مقام او از فرشته نیز
برتر خواهد بود . لکن این تعریف از طریق علمی خارج است و به همیزی آن
در نیاید ، و فقط در الهیات جایز میباشد .

اگر انسان در نظر فلاسفه و ماوراءالطبیعیون و الهیون يك اهمیت
فوق العاده دارد ، در نزد علمای علوم طبیعی بیش از يك حیوانی که نسبتاً از
حیث ساختمان اعضاء از سایر همچنان خود ، یعنی حیوانات کاملتر است چیز
دیگری نیست . از نقطه نظر علمی حیوان از همان عناصری ترکیب یافته که
انسان را تشکیل میدهند ، آبا مثل حیوان از يك سلول Cellule مرموزی
بوجود نیامده ، علم الابدان ، علم الانساج ، علم الجنین ، معرفت الارواح (۱)
هر کدام بنوبت خود ثابت میکنند که ترقی و نشو و نماي آن سلول تغییرات
و عوارض منشا بهی را نزد انسان و حیوان طی مینماید ، علاوه بر این هر دو
دارای اعضاء مخصوصی هستند که آنها را برای کار معینی استعمال میکنند ،
و همان احساسات را درك مینمایند ، و ذرها و هوس چنانکه در خصائل و
معایب ، مشترکند .

انسان نلدان ، یا وحشی و یا بچه که هنوز از لطایف تمدن و موشکافی
فلسفه بی بهره میباشد ، ما بین انسان و حیوان را چندان فرقی نمیگذارند ،
زیرا که می بینند حیوانات مثل آنها میروند ، میایند ، جستجوی غذا مینمایند ،
زائیده بچه خود را شیر میدهند ، از آنان حفظ و حمایت و پرستاری میکنند ،
و گاهی غمتا کنند و زمانی خوشحال : نزاع مینمایند ، بازی میکنند ، احساس
درد کرده فریاد بر میآورند ، و بالاخره سر نوشت آنها یکی است : مثل هم
تولد میشوند همان احتیاجات را دارند و مانند یکدیگر نیز میمیرند . پس
باعقل ناقص و فکر کوتاه خودشان نتیجه میگیرند که حیوانات نیز موجوداتی
هستند تقریباً مثل انسان ، پست تر ، عالی تر ، یا مساوی ، این را دیگر
نمیدانند و آنچه از این مخلوقات بر آنها مجهول است ، عبارت از سکوت

(۱) Physiologie, Histologie, Embryologie, Psychologie .

آنهاست و همان خاموشی را دلیل ثنات و اهمیت آنان فرض میکنند. چنانکه نزد هوم گرچه را بواسطه وقار جبلی، سکوت مرموز و برق زدن موبهای او، و حالت متفکر و فمناکش گمان میکنند جن است؛ همچنین پیشینیان در جلو آنها تواضع میکردند و زمانی آنها را حلول و نشاء الهی مینگریستند؛ و از آنها عقیده باطل پرستش حیوانات بروز میکند، که مربوط به مذهب تناسخ است.

بهترین شرح کاملی که در این موضوع داده اند، همان تعریف جامع ارسطو است: «انسان يك حيوان ناطق است.» البته انسان همانطوریکه از سایر حیوانات کامل تر است امتیازات ذهنی و معنوی او نیز بیشتر خواهد بود و بعضی از آنها منحصر و مختص به اوست و در سایر قوا بطور غیر منسوی با حیوانات مشترك میباشد. اما قوای دیگری هم هست که حیوانات بر او برتری دارند مثل سگ در وفاداری، کبوتر در عشق، مورچه در مال اندیشی، زنبور عسل در اداره امور خود، شتر در قناعت و بسیاری دیگر در نیرو و همدای از موشکافی حواس یا مهارت در معماری و نساجی از برای ما سرمشق خواهند بود. لکن نباید فراموش کرد که بیشتر حکماء عادات و اخلاق ذمینه حیوان را یا يك انسان کامل که هاری از هر گونه عیب و نقص باشد سنجیده اند؛ و این خیانتی است نسبت به حیوانات، خوبست در اینجا بخاطر بیاوریم که هنوز قبایل وحشی انسان وجود دارند که کاملاً پست تر از حیوان میباشند؛ چنانکه کاراییها Caraiques و قتیکه غذائی بمذاقشان خوب بیاید میگویند: «آنقدر لذیذ است مثل گوشت انسان مرده؛» لازم نیست خیلی دور برویم در پانچتهای ملل متدنه اشخاصی هستند که بمراتب از حیوان پست تر میباشند. فلاماریون C. Flammarion در کتاب «پس از مرگ» خود می نویسد: «حیواناتی هستند که از بعضی مردم باهوش ترند.» جای تعجب است فیلسوف بزرگ دکارت Descartes که خیلی متعصب بمقام انسان بوده از روی نفرت حیوان را ماشین متحرك فرض میکند. و این يك اشتباه بوزش ناپذیری است؛ چون همین سهو باعث شد که با حیوان بطرز ظالمانه رفتار میکردند و میکنند؛ چنانکه مالبرانچ Malebranche بیرو فلسفه دکارت برای تحقیقات فلسفی؛ سگ خود را دائم میزده است روزی او را از رفتار ظالمانه اش سرزنش میکنند جواب میدهد: مگر تمیدانید که حیوان حس نمیکند؟ ولی فلسفه آن زمان با امروز خیلی تغییر کرده و فرض دکارت بکلی منسوخ و مضحك شده است. حقیقتاً انسان باید کور و افلیج و با اصلا حیوان

را ندیده باشد ، تا در هوش آن شك بیاورد. حیوان مرکب است: از روح و جسم . جوهر روح اراده و فکر است ، و ماده زمانیکه از روح جدا شده متلاشی میشود . بین روح که دائم در فکر میباشد و ماده که ابداً فکر نمیکند غیر ممکن است که آنها را از یک اصل بدانیم مگر روح از چه تشکیل شده؟ بنیر از هوش و اراده و میل است که در حیوان وجود دارد؟ در اینجا لازم است هوش حیوان را با میل طبیعی اشتباه نکنیم ؛ زیرا یک اختلاف بزرگی مابین اعمال عقلی یا ازادی و فطری یا طبیعی حیوانات است ، که عبارت از هوش و میل طبیعی میباشد: میل طبیعی عبارت است از جمیع اعمالی که حیوان مطابق یک ضرورت دائمی عمل مینماید ، بدون تعلیم و آموزش و همچنین تغییرناپذیر است . ولیکن در هوش تمام اعمال منوط به تربیت و تجربه میباشد و متغیر است .

در میل طبیعی تمام اعمال فطری است؛ بیدستر (Castor) لانه خود را میسازد بدون آموختن ، و این کار اجباری و ضروری میباشد زیرا در موقعیکه مسئول ساختن است ، یک قوه دائم و اجباری حیوان را وادار بساختن میکند .

در هوش تمام اعمال از روی آزمایش ، تجربه ، عمل و تعلیم است ؛ اسب اطاعت نمی کند زیرا که نمیخواهد و در اعمال خود آزاد و مختار میباشد .

بهر جهت برای علم غیر ممکن است پناهیت روح انسان یا حیوان پی برد و یا بتواند در آن دخل و تصرفی بنماید پس بنای نظریات خود را فقط باید بر روی ابراز خارجی آن هوش قرار دهیم .

اشخاصیکه حیوان را با انسان مقایسه کرده اند ، در نتیجه مشاهدات خودشان اقرار مینمایند که حیوان حس میکند ، قضاوت مینماید ، و میل و اراده خود میباشد یعنی باهوش است. در موضوع هوا و هوس و احساسات و طبیعتهای مختلفه بین انسان و حیوان نیز بهمان نتیجه بر میخوریم . حیوان اظهار محبت میکند، متنفر مینماید، خشناک میشود ، حسادت میورزد ، و با صبور است و اعتماد بخود دارد . در حیوانات اهلی این اختلاف را بیشتر مشاهده می کنیم . کیست که ندیده باشد شك خوشحال یا غمگین ، مهربان یا وحشی ، تنبل یا زورنگ ، قانع یا پر خور ، پاکیزه یا کثیف ، ترسو یا شجاع است ، بعضی اوقات فقط به اشخاص معینی انس میگیرد ، و زمانی بهر کسی اظهار دوستی میکند ، و تربیت و موقعیت محیط در حیوانات مؤثر است ؛ اینجا یک مثل مابین هزارها ذکر میکنیم :

دوپن دونور (Dupont de Nemours) از برای هوش قیل این حکایت را می نویسد : « قیل باغ نباتات پاریس ، عادت کرده بود ، از کسانیکه بهماشای او میآمدند نان قندی و شیرینی میگرفت . چون برای سلامتی او مضر بود ، قدغن شد مینمید و اردین چیز خوراکی بجوان ندهند ، و يك قراول برای دفاع در آنجا گماشتند .

قیل خوب ملتفت شد ، کسیکه مردم را از دادن نفع و پیشکشی معمولی جلو گیری نمی کند آن شخص مسلح است ، و دانست اسلحه اوست که باعث اطاعت مردم شده ؛ پس بآرامی نزدیک قراول رفت ، تفنگ را از روی دوش او برداشت و شکسته بر زمین انداخت .

غیر ممکن است منکر اراده حیوانات بشویم ، پیری در موقع گرفتن طنمه ، خود را درین علفزار مخفی نموده باورچین باورچین بطرف آن جلو میرود برای اینکه او نبیند و میدانند آنچه باید بکند . بچه های سگ یا گربه در وقت بازی بهم پرخاش کرده یکدیگر را از روی شوخی میگزند بدون اینکه صدمه ای وارد بیاورند ؛ چون میدانند که مقصودشان بازی بوده است ، سگ هوا و هوس خود را مخفی میکند ، خود را به تجاهل میزند ، پس از اعمال خود آگاه است حیوان برای بیان کردن احساسات خود صدا دارد و به آهنگهای مختلفی در میآورد ، مثل خشم ، محبت ، التماس ، درد ، اضطراب و غیره . و آنها این افضلیت را دارند که زبان ما را میفهمند در صورتیکه ما زبان آنها را ملتفت نمیشویم . در هر سرزمینی که یکدیگر را ملاقات کنند زبان همجنس خود را میدانند ، اما روسی انگلیسی را و آلمانی چینی را نمیدانند مگر بعد از آموختن .

آیا انسان جرئت و جلالت خود را بجدی میرساند ، که هوش حیوان را از خیلی بزرگ گرفته تا خیلی کوچک انکار کند ؛ از قیل تا مورچه ، همچنین از سگ تا بیستر ، پرستو ، زنبور عسل و غیره و غیره ، مناظر حیرت انگیز ، و اظهار يك هوش کم و بیش کاملی را بهما نشان میدهند . پس ابراز خارجی روح هم نمیتواند قطعاً انسان را از حیوان تمیز بدهد .

ب

انسان وقتی که به درجه هوش حیوانی پی برد ، میتواند از خود سؤال کند : تا چه اندازه رعایت حقوق آنها را باید در نظر گرفت ؟ آیا هیچ سزاوار است به اتلاف جنبندگان که برای ترقی خود در تلاش هستند و مانند انسان در جستجوی سعادت که اولین نقطه نظر تمام مخلوقات است میباشند مبادرت بنسائیم ؟ پرندگان که برای زراعت مفید و لازم میباشند ، می بینیم در هر سانی هزارها بدست انسان سیخ خونخوار مقتول و محبوس و بالاخره نابود می شوند . تمام حیوانات از بزرگترین تا کوچکترین آنها میروند در اثر ظلم و کشتار معدوم شوند .

آیا از این اجحاف رقت انگیز ناگزیر میباشیم ؟ محققاً خیر . تمام اینها بسته به عقل و عین بشر است . اگر تا اندازه محدود و معینی میتوانیم از حیوانات استفاده کرده برای خدمت خودمان بکار ببریم ، در حقوق آنها نباید طریق زیاده روی پیش گیریم . اما برای انسان آسان است که بقول خود خدیو و صاحب اختیار مطلق روی زمین میباشند و بدون کمترین تأملی بحال زبردستان با تمام خود پستی جیلی از زنبور عمل آذوقه اش را که عمل باشد می گیرد ، از مرغ تخم اورا مطالبه میکند ، از طیور بچه های آنها را راز گاوشیر و گوساله اش را ، از اسب بارکشی و اسارت میخواهد و گوسفند را فدای شکم پرستی خود میکند

انسان صاحب تسلط و تحکم است ، اینست تمام علم او ، بصیرت او ، و تمام فلسفه اش . او مسلط است و از استیلای خود سوء استفاده کرده بطرز شنیعی اجحاف میورزد ، و در همه جا خود را بیک نماینده مشنوم مرگ نشان

بورگین گفت : - دفعه پیش در ابار کدخدا پرو کفی میخواستید
حکایتی برایم نقل بکنید .

آری حکایت برادرم را میخواستم بگویم .

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا
حکایتش را شروع بکند ، ولی درست در همین وقت باران گرفت و
پنج دقیقه بعد باران درشت و سنگینی شد بطوریکه نمیشد پیش‌بینی
کرد که کی بند خواهد آمد .

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناك ایستادند . سگها که
خیس شده بودند دم‌ها را بین پا هایشان گرفته با حالت غمناکی
با آنها نگاه میکردند .

بورگین گفت : « باید به جایی پناهنده بشویم . برویم پیش
آلیوخین ، دور از ما نیست . »
- برویم -

کمزشان را سفت کردند و همینطور از روی مرزهای درو
شده راه جلو خودشان را در پیش گرفتند ، تا اینکه از جاده‌ای سر
در آوردند ؛ ناگهان درختهای تیریزی يك باغ و بعد بامهای سرخ
انبارها پدیدار شد . رودخانه نمایان گردید و چشم انداز تا روی
بند آب پهنی با يك آسیا و يك دستگاه حمام سفید کرده ممتد
میشد . اینجا سوفینو جایگاه آلیوخین بود .

آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود ، بند آب
موج میزد ، پهلوی ارابه‌ها اسبهای تر شده با سرهای خمیده انتظار
میکشیدند ؛ در صورتیکه يك دسته کارگر که کیسه روی کولشان

میدهد. آیا از هوش و احساسات و بالاخره زوح برادران زیر دست خود چه
میداند؟ هیچ!

انسان مظلوم گش است، و خود را بدترین مستبد، پست‌ترین ظالم
ببهرانات معرفی کرده، آنها را بقید اسارت خود در آورده، سپس مینماید
و قسمی با آنها رفتار میکند که زندگانی بر آنها دشوار تر از مرگ
میشود.

دیری نخواهد گذشت که بهترین نمونه‌های حیوانات، که سند مهمی برای
تاریخ طبیعی هستند مثل فیل (باهوش‌ترین حیوانات) در زیر شکنجه انسان
مردوم شوند. بهین طریق سگ دریایی، شتر مرغ، بیدستر، میونهای
بزرگ و بسیاری دیگر بغیر از حیوانات کوچکی که برای چرم یا پوست
و یا پر قیمتی محکوم بمرگ خشن و وحشیانه انسان می‌باشند.

دلیل و برهانی که انسان می‌آورد، همیشه بِنفع خودش تمام می‌شود،
یعنی برای اثبات پستی، احمقی، و شرارت حیوانات و این یکی از خیالات
خام، و بدایع خودپسندی علاج ناپذیر ماست. شرارت حیوان افسانه و تهمت
است و شاید انسان برای پوشش از بی رحمی خود اختراع نموده، حقیقت
آنست که انسان يك امتحان خوبی از خود نداده و همین بدرقتاری اوست
که حیوان را و ازار بشرارت مینماید. چرا طیور کوچک در کمال فراغت و
آزادی بین پاهای اسب یا گاو گردش میکنند، زیرا که از روی تجربه
بأنها معلوم شده، از این حیوانات صدمه نمی‌بینند، اما از حضور انسان فرار
مینمایند، چونکه میدانند انسان بد ذات، ظالم، و خطرناک است. این فرار حیوانات
از برای احترام باو نیست: انسان بچشم حیوان يك حیوانی است مثل سایر
هم‌جنسان خودش، و بر روی پیشانی او علامت قدس و نور ملکانه دور
سراورا نمی‌بیند؛ و تا زمانی که انسان را نمی‌شناسد، او را جز يك مخلوق
دو پا که حرکات و سکنات او آنها را بتعجب میاندازد هیچ احساس مخصوصی
از دیدن ما نمیکند.

حیوانات هلفخوار، مثل فیل، اسب، گوزن، آهو و غیره تا وقتی که
در باره انسان بدگمان نشده، با اصطلاح ضرب شست او را نپشیده بودند،
انسان را از خودشان فرقی نیگذاشتند، اما همینکه انسان شروع بازردن آنها
نمود آنها فرار کردند.

سیاحانی که برای اولین مرتبه وارد صحاری آفریقا شدند، نقل میکنند
که گله‌های گورخر، آهو، گوزن و غیره که بچرا مشغول بودند، از دیدن
انسان فرار نکرده بلکه باو نزدیک میشدند.

اما همینکه رفقای خود را دیدند که بضر بگلوله به روی زمین غلطیدند، بی بردند که انسان يك دشمن خونخوار آنهاست و شروع به فرار کردند. سگهای دریائی نیز او این دفعه در کنار کشتی های بخار یا يك کنجکاری ابلهانه های ماشین های این موجود مجهول را مینگرستند اما وقتیکه این موجودات عجیب آنها را با گلوله و تپ تفنگ پذیرائی کردند این حیوانات بیچاره به سفاقت خود بر خورده در بندها اختراع کشیک را نمودند؛ ولی امروزه تقریباً نایاب شده اند. هیچ حیوانی بی جهت بدذات و شریر نیست؛ و نمیشود مگر از ناچاری، در صورتیکه انسان درنده ترین حیوانات است.....

خوبست نژادهای پست انسانرا که هنوز در حال توحش باقی هستند نیز فراموش نکنیم. اگر منصفانه در وضعیت انسان و حیوان تعقیق بنماییم خواهیم دید که در بین آنان کمتر انقلاب و اختلال روی میدهد؛ و اگر آنان کشتار و جنگ را میدانند، ندرتاً این جنایت مهیب؛ این مبارزات هولناک، این نیرنگهای گوناگون در نزد آنها دیده میشود و اگر هنوز انسان آدمخوار است در بین گرگان گرگخوار نمیشد. پس در مقابل اینهمه اعمال شنیع، مسعیت، پستی، بی اختیار مجبور میشویم اقرار نماییم که: انسان يك جانور پست فاسدی است.

این قسمت را تمام نمیکنم بدون اینکه برای آخرین دفعه نشان بدهم، که حیوانات بر ما برتری دارند زیرا که انسان محتاج به وجود آنهاست در صورتیکه آنان احتیاجی به ما ندارند. درست است بعضی از آنها با ما متفق شده؛ شريك رنج و رفیق مشقت ما میباشند اما باید فراموش نکنیم که هر چند آنها را برای کمک خودمان اختیار نموده ایم ولی با آنها در کمال درستی و خشونت رفتار می کنیم. اگر يك خوراک «بخور و نمیر» به آنها میدهیم در عوض از کرده آنان کار میکشیم. حیوانات برای يك زندگانی آزاد و مستقلی خلق شده اند؛ پرنده را برای قفس نیافریده اند، اسب، الاغ با زین و پالان زاینده نشده اند. واضح تر بگوئیم: انسان آنان را از طبیعت دزدیده، برای هر کدام يك مصرف و کاری تراشیده است. انسان نه فقط يككمك حیوانات کار میکند، بلکه از عرق جبین و خون آنها میخواهد زندگانی بنماید، در همان حالی که بدبخت ترین و بیچاره ترین تمام موجودات است. این غرور و بی احتیاطی اوست که خود را با خدا برابر میکند و گمان میشود برتر و افضل از تمام مخلوقات میباشد؛ و حیوانات بدخواه خود ستم میکنند، بسپیل خودش بعضی قوا با آنها میدهد و یا از آنها سلب می کند، در صورتیکه ارتباطی بین خیالات انسان و حیوان نیست. صحیح است انسان کامل کاملاً

مستاز و برتر از حیوانات است، اما نمی توانیم انکار نمائیم که حیوانات امتیازات بسیاری بر ما دارند چونکه ما محتاج بآموختن همه چیز می باشیم ولی آنها آنچه را باید میدانند. این هوشی که بدان مینازیم و هر ساعت تفاخر می کنیم، در هر دقیقه ما را گول میزند. میل طبیعی، حیوان را هیچوقت بخطا نمی اندازد و بتحریرك آن عمل مینماید. بعلاوه آنها هوش دارند و فرق نفع و ضرر خود را میگذارند یعنی بچه طریقی باید میل طبیعی خود را بكار ببرند، و چون این هوش منحصر به احتیاجات طبیعی آنهاست کمتر از راه طبیعت منحرف میشوند. نمیتوانیم بگوئیم: حیوانات همیشه از روی يك سبك و سلیقه عمل می نمایند؛ زیرا در موقع احتیاج، بمقتضای محیط، طرز زندگی خود را تغییر میدهند. اما تغییرات آنها موقتی است و هر آینه آن موانع برطرف شوند، دوباره سبك و طریقه قدیم خود را پیش میگیرند و الا تغییرات آنها برقرار خواهد ماند، و با عبارت دیگر آنها از برای هوا و هوس دل خود را بدریا نمیزنند، و كاملاً مراعات حزم و احتیاط را می نمایند. آیا بنامست اینكه بدلخواه خود و اتفاق و بی فکری و برخلاف طبیعت رفتار نکرده يك خطائی نموده اند؟ خیر. میل طبیعی و عقل در آنها توأم است و با یکدیگر مشورت مینمایند. در اینجا خواهند گفت هوش حیوانات منفی است و همیشه خط سیر آن از دایره خود تجاوز نمیکند و راه ترقی بر آنها مسدود است ولی این صحیح نیست؛ چونکه ترقی برای انسان خوبست که در اول فاقد همه چیز می باشد و اگر از بندگی طفولیت، ما را حفاظت نمی کردند، و از خطرهای بی حساب میرهانند، برای ما غذا تهیه نمی کردند؛ البته البته زنده نمی ماندیم. برای ما ترقی خوبست که احتیاجات اولیه ما که فراهم شد؛ پی چیزهای دیگر برویم که اغلب بضرر خودمان تمام میشود، اما حیوانات صنایع ما را، علوم ما را، تمدن مصنوعی ما را لازم ندارند؛ طبیعت آنها را مطابق آب و هوای که در آن زندگی میکنند مجهز ساخته، اسلحه داده، پا برای دویدن، آلات شنا برای شنا کردن، بال برای پریدن، آلات دیگر برای کار کردن؛ و غذای مناسب آنها را نیز فراموش نکرده است. بیشتر از این چه میخواهید؟

میگویند حیوانات مثل ما آزادی ندارند و خادم تمایلات جسمانی و شهوت خود میباشند. آیا بنوبت خود ما نیز مطیع همان تمایلات نیستیم؟ برای معدودی از مرتاضین که به برطرف کردن نفس بهیمی، امساک در غذا و داشتن قدرت کاملی بر تمایلات سوء خود موفق شده اند استثناست. اما چقدر اشخاص هستند که مطیع و منقاد بدن خود میباشند؛ بهتر آنست سکوت کنیم

زیرا که حیوان در موسم معینی برای حفظ نسل خود ؛ مطابق قانون طبیعت
 نه از برای لذت و شهوت زانی ، جفت گیری میکند ، ولیکن انسان ... ۲
 دلیل دیگری که برای اثبات برتری انسان بر سایر حیوانات میاورند
 اینست : که انسان بر آنان مسلط میباشد ؛ و از مرغ هوا تا ماهی دریا را
 بمیل خود اسیر کرده ، اذیت می نماید و معدوم میکند . اما این دلیل مزخرفی
 است چون زور يك قدرت مادی میباشد که استعمال آن انکار عقل است
 و انسانی که ادعا دارد دنیا را بقوة عقل خود اداره نموده ، می بینیم رفتار
 او بکلی مخالف مدعای اوست ، هیچ چیز باسانی کشتار و انهدام نیست . آیا
 چقدر از ملل تمدنه بعد از هجوم یکمشت وحشی نابود شده و نام آنها محو و
 فراموش شده است ؟

ما متصل از توانائی و دانائی خودمان سخن میرانیم ، و از تفوق خود
 بر سایر حیوانات دم میزنیم و این نکته را فراموش کرده ایم که بهیچ مقامی
 نرسیده ایم مگر بکسک و بایمردی حیوانات .

انسان بواسطه خود بستندی جلی گمان می کند تمام موجودات برای
 وجود او یا بعرصه وجود گذاشته ، و آنها را برای کشتن و خوردن آفریده اند .
 باینهم اکتفا نکرده این شاهکار خلقت ، این مجسمه اخلاق ، این مظهر الهی
 و بالاخره فرشته زمینی سرگرمی و تفریح لازم دارد ، میخواهد باجان حیوانات
 بازی کند ، از آنها شکار نماید ، مختصر خون میخواهد تا حرم خود را تسکین
 بدهد ؛ چه ضرر دارد ؟ حیوانات باید خیلی آذیندار داشته باشند که بقید اسارت
 و شکنجه ای که این ملک عذاب برای آنها معین میکند به بدترین زجر بمیرند ؛
 این دیو افسار سر خود بهمان دشت و هامون افتاده ، منتظر دلربای طبیعت
 و نعمات روح پرور پرندگان را بیک پرده خون آلود و فریادهای ناامیدی
 مبدل میسازد . هر گروهی بسوئی پراکنده شده ، سپس به تعاقب سایرین
 پرداخته دره بدو ، کوه بکوه ، دشت بدشت بکشتار آنها می پردازد ؛
 زیرا که چسارت کرده از حضور دژخیم خود فرار کردند . حیوان حق حیات
 ندارد ، علاقه بزندگانی ندارد ، چچه خود را نیبخواهد ، و بر روی پیشانی
 آنها رقم قتلشان نوشته شده ؛ اگر حیوانات میتوانستند حرف بزنند ، چه اسمی
 به دژخیم خود ، به جانی خود ، به قطاع الطریق خود میگذاشتند ؟ بکسی که
 بدون سبب ، بدون فایده ، بدون محرکی بغیر از یک کنجکاوی ابلهانه ، يك
 خود بستندی احمقانه و يك وسواس پیشرفانه کشتار و انهدام خود را در گوشه
 انزوی آنان انداخته و جنبندگان درمانده ناتوانی را قتل و غارت میکند ،
 که جز يك مکان آزاد و آرام چیز دیگری نیبخواهند و ابدأ به او هیچ آزاری

نکرده و نخواهند کرد خود پستی انسان نتایج فوق العاده رذل و پستی دارد.
آیا چه صفتی میشود گذاشت بشخصی که لذت خود را در کشتار و انهدام
زیرستان میداند؟

بلاتین *Blatin* در کتابی که راجع بظلم انسان نسبت به حیوانات نوشته
است، حکایت ذیل را که سببیت انسان و عفو جوانمردانه سگ را نشان
میدهد مینگارد:

« شخصی سگ خود را کنار رودخانه برد تخته سنگی بگردن حیوان
آویخته او را در آب انداخت. حیوان بعد از تقلا کمی سنگ را از گردن
خود رها کرده شناکنان بطرف رودخانه نزدیک میشود. همان شخص
دست خود را بجانب او برده و زمانیکه به دسترس رسید، ضربت شدیدی با
بگارد روی سر حیوان میزند در همین ضربت پای خودش نیز لغزیده و در رود
خانه می افتد هرچه مردم را بکنک میخواند فایده ندارد. در آب فرو رفته
دوباره بالا می آید و نزدیک است غرق شود. ناگهان کسی او را گرفته بطرف
ساحل میکشاند: این سگ خون آلود اوست. »

اینست وفای یک حیوان مظلوم، که در مقابل چنگل مرگ و فاداری
و حقشناسی را فراموش نکرده. قاتل خود را نجات میدهد. آیا از انسان
در چنین موقعی از این جانفشانها و فداکارها دیده شده؟ جواب آسان است:
نه. چه خیبط و اشتباهی سبب شکنجه حیوانات شده، و آنها معروف به مضر
وموذي هستند!

کسانیکه تا اندازه ای حساس باشند از یادآوری عمل زشت خود نسبت
به حیوانات پیش وجدان خودشان همانقدر شرمند شده، و همان بشمائی و
دلشگمی را حس میکنند که درباره انسانی مرتکب جنایتی شده باشند و این
خجالت پیش نفس را صدای وجدان انتقام جو مینامند.

ویلیام هاریس *William Harris* شکارچی معروف در سیاحتنامه
خود مینویسد:

« زمانی که برای اولین دفعه فیل ماده ای را کشتیم فردی آنروز بچستجوی
حیوان مرده رفته دیدم تمام فیلها از این قسمت فرار کرده بودند مگر بچه
آن فیل کشته شده که تمام شب را در پهلوئی مادر خود بسر برده بود. چون
چشمش با افتاد دوان دوان در حالیکه ترس و مرگ را فراموش کرده بود
بجانب ما آمد. از طرز حالت او اندوه تسلی ناپذیرش هویدا بود و خرطوم
خود را بقسمی حرکت میداد، مثل اینکه از ما استمداد میخواهد و تضرع
میکرد. در همین وقت هاریس میگوید:

داز این کار خودم يك خجالت حقیقی بر من دست داد ، حس کردم که مرتکب جنایتی شده‌ام. »

پتر کبیر که پادشاهی ظالم و بی‌بک بود و در مدت عمر خود سیلهای خون جاری نموده، نسبت به حیوانات رأفت و درقت قلب مخصوصی ظاهر ساخته است . می‌رؤسکی میگوید :

« یکی از علمای آلمان محض تفریح خاطر امپراتریس فشار هوا را امتحان میکرد ، گنجشکی را در زیر سرپوش بلوری انداخته ، بتدریج هوا را از درون شیشه بیرون میکشید ، تا اینکه امپراتریس مرگ حیوان بیچاره را از بی‌هوایی مشاهده کند . همیشه پتر کبیر دید گنجشک بسرعت پروبال میزند و نزدیک است بپرد ، فریاد زد :

بس است این حیوان بدبخت کاری نکرده ، کسی را نیاز زده ، زود آن را رها کنید برود. »

این همان شخصی بود که نهایت بیرحمی را بهمینوع خود نشان داده ، ولی آزار بیجهت حیوانی را نتوانست به بیند .

دکتر کلارک آبل Dr. Clark Abel بعد از شرح کشتن بک میمون بیچاره در (سوماترا) میگوید :

« اشخاصیکه در مرگ او شرکت کردند اظهار میکنند ، این حیوان شباهت تامی بانسان داشته و طرز حالت و قیافه و حرکاتی که در حالت نزع نمیکرده شبیه بانسان بوده است ، دست خود را روی زخمهای گلوله گذاشته و فریادهای جگر خراشی میکشید . دکتر میگوید : يك احساس ترس و درحی بر ما مستولی شد که من هنوز فراموش نکرده‌ام. »

تمام شکارچیان موافقت کرده که مرگ میمونهای بزرگ شبیه بانسان است و آنها هر چند شقی و سنگدل باشند ، یکقسم ندامتی از کشتن میمونها احساس میکنند که تمام خود پسندی و خودداری آنها نمیتواند آن حس را بر طرف کند و همیشه در پیش چشم آنها مجسم میشود .

انسان در همه جا خود را بحیوان يك دشمن خونخوار و يك ظالم جبار معرفی کرده . لازم نیست بگوئیم حیوانات نیز دشمن انسان هستند و یا از جمله قربانیهای هوسرانی او حساب میشوند . حیوانات اهلی خدمتگزار حقیقی و مطیع و منقاد انسان میباشند ، ابدأ در زیر بار ظلم و تعدی و اسارت کمترین شورش یا جنبشی از آنها سر نزده است . ولی این نکته را نباید در نظر داشته باشیم که در حال تو حش خیلی بهتر زنده گانی میکردند . چنانکه اجداد

آنها بهمان حال طبیعی زیست میکنند . انسان بازندگان مصنوعی خود نژاد آنها را نیز خراب و فاسد کرده است . فرض کنیم انسان از آسان روی زمینی میافتاد ، که در آنجا حیوان وجود نداشت آیا چه میکرد ؟ محققاً او میتواند زندگی بکند ، غذا ، لباس ، پناه و آلات خود را از نباتات و جمادات میگرفت ، اما از کمک و یاری زرقای خود محروم میماند . تا ابد کسل و ضعیف و ناتوان و احمق بود . میل طبیعی و عقل او روبه زوال میگذاشت آیا میتواند زراعت بکند ؟ پندشواری میتواند ؟ ولی در هر صورت نشو و نما و ترقی او خیلی محدود بود ، زیرا مجبور میشد به تنهایی تمام کارهای خود را انجام بدهد و بعد هم بدون کمک و تفریح ، بدون فکر ، بدون مشاهدات در سکوت معض زیست میکرد و شاید بیشتر اختراعات او مجهول میماند چونکه سر مشقی نداشت از روی آن تقلید بنماید .

دیگر انسان از عنوان جاه طلبانه خود باید دست بکشد ، او پادشاه موجودات نیست ، بلکه یک جانی ، یک ظالم ، یک چپوچی ، یک راهزن و یک جلاد حیوان است و بس . در صورتی افضل و برتر از حیوان خواهد بود ، که تمایلات پست و عرص خود را در تحت قاعده معینی بیاورد والا مجبور میشویم او را از جمله کالانعام بنامیم چنانکه فردوسی علیه الرحبه فرموده :

هر آنکو گذشت از ره مردمی

تو دیوش شمر مشمرش آدمی

انسان نه تنها حیوانی است که آلات دفاعیه او از سایر حیوانات کمتر است بلکه راه زندگانی خود را هم نمیداند . صفحات تاریخ او را باخون نوشته اند . جنایات و ذرائع او را تا بحال هیچ حیوانی مرتکب نشده . مثلی است معروف که : « عقل هر چیزی بهتر از آدمیزاد است . » اگرچه از روی طعن و تمسخر میگویند اما یک حقیقت انکار ناپذیری در بردارد . گوته Goethe در فاوست Faust میگوید : « آنچه را عقل مینامند ، اغلب عین خود پسندی و حماقت است . »

دیوژن Diogenè معروف روزی با چراغ روشن ، در شهر آتن جستجوی بکنفر انسان را مینموده و هلاقت پیدا نکرد . لکن فیلسوف ما خیام ، وقت خود را بکوشش بیپوده تلف ننموده ، بایمان شیوا ، طبع روان و اطمینان خاطر میگوید :

گاو یست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت گشای چون اهل یقین

ذیر و زبر دو گاو مثنی خربین

البته این خیالات را برخلاف اقوال عامه میدانند ، و جزو هجویات
میشمارند . لکن اینها خیال باطل نیست نسبت حقیق به انسان دادن نباید
بنظر ما ناگوار باشد ، زیرا خیلی خطاها و اجحافات از او سر میزنند ، چه
بگوئیم ؟ اینکه چیزی نیست ، انسان نه فقط احق ترین حیوانات است ،
بلکه درنده ترین و شریرترین آنهاست و با تنها اوست که حقیقتاً شریر و
موزی است . فی الواقع انسان میتواند صفت دانا یا نادان ، خوب یا بد را
داشته باشد . من بسیار خواننده و شنیده ام که انسان کامل ترین حیوانات
است . سهو بزرگی است ، برعکس اوست که هرگز به درجه تکامل نرسیده
همچنین حیوانات قابل رشد و تکامل نخواهند بود . همین دلیل مختصر است
که آنان احتیاجی به ترقی ندارند . آنان همانند که باید بوده باشند ، بدون
کم و زیاد ، نه چیزی باید فرا بگیرند و نه چیزی را فراموش کنند . آنها
مانند اشخاص باید حفظ تولید مثل را بشایند . انسان بهیچوجه کامل نیست
نه از حیث اخلاق و نه از حیث جسم و نه شعور . نزد بهترین و قشنگترین و
باهوشترین انسان همیشه نقص دیده میشود . اگر صفات و معایب ما را با یکدیگر
بسنجند ، خطا یا و شرارت ما بر مراتب بیشتر خواهد بود . اما این دلیل پست
بودن انسان از سایر حیوانات نمیشود ، انسان از آنها برتر است زیرا که
اعضا و قوای او بیشتر و ترقی آنها زیادتر است ، زیرا که نیرو و قوای روحیه
او نامحدود است . اما تکرار میکنم این برتری بطور مطلق نیست ،
همچنانکه تصور میکنند یک انسان کامل برتر و یک انسان پست فطرت پست تر
از حیوان خواهد بود .

« لا تجعلوا بطونکم مقابر الحیوانات »

حضرت امیر

ج

اگر تمام مظالم و جنایاتی را که انسان نسبت به حیوانات مرتکب شده
و میشود در نظر بیاوریم ، خواهیم دید اگرچه خیلی مختلف میباشد ولیکن
سبب کشتار آنها از دروغر ناموجه ناشی میشود . حال لازم است قدری در
اطراف آن مذاکره کنیم .

آن دو بهانه یکی عبارت از گرسنگی میباشد ، و دیگری بنام ترقی علوم و تحقیقات علمی است . ترقی علوم از راه کشتار حیوانات يك بهانه بی مآخذي است . آیا چه فایده برای علوم خواهد داشت جسد بیجان حیوانی بعد از آنکه نژاد او از بین رفت ؟ آری تحقیقات جزئی از تشریح نمودن آن بدست میآورند ، ولی چه اهمیتی دارد که شمارش استخوانها و یا پیچ و خم مژگرفلان حیوان را بدانیم ؟

در صورتیکه تحقیقات مفیدتری میتوانیم از هوش ، میل طبیعی ، طرز زندگی ، عادات و حالت روحیه آنها بنماییم . لکن بیشتر جنایاتی که بنام علم میشود بیفایده است .

بهانه دوم که خیلی مهم میباشد ، عبارت از گرسنگی یا مبارزه بقاست . که مارا وادار بکشتن حیوان مینماید ، ولیکن این يك اشتباه فاحشی است . انسان اصلا گوشتخوار نبوده و نیست ، فقط از ناچاری در زمان توحش مجبور بخوردن گوشت شده و تا بحال آنرا بیادگار زمان بر بریت نگاهداشته است ، اولا ساختمان بدن انسان گواهی میدهد ، که گوشتخوار نمیباشد چنانکه دندانها ، معده ، روده ، همانطوریکه فلورنس Flourens معروف نوشته ، ثابت میکند که انسان اولیه میوه خوار بوده است مثل میمونهای بزرگ . کوویه Cuvier طبیعی دان مشهور نیز به ثبوت رسانده که غذای حقیقی انسان میوه است و میگوید : « تشریح بدن انسان بما نشان میدهد ، که او از هر جهت بحیوانات میوه خوار شبیه است و بهیچوجه با حیوانات گوشتخوار شباهت ندارد . غذای طبیعی انسان مطابق ساختمان بدن او بنظر میآید میوجات ، ریشه ، و قسمتهای آبدار نباتات است . دستهای او برای کشت و زرع درست شده ، از طرفی فکین او کوتاه و کمزور میباشد ، از طرف دیگر دندانهای کلپی او از سایر دندانها بلندتر نیست و به او اجازه نمیدهد نه حلق بخورد و نه گوشت حیوانات را بلزد (۱) »

در قرن هیجدهم ، طبیعی شناس بزرگ بوفن Buffon نوشته : « انسان میتواند مثل حیوان با نباتات زندگانی بنماید بنظر میآید طبیعت بزرحمت برای هوا و هوس و حرص او کفایت نمیکند . انسان به تنهایی خیلی زیادتیر گوشت می بلعد که تمام حیوانات درنده و این از روی اجحاف است نه از حیث لزوم . »

علم الاعضاء ، Physiologie با تشریح در اینخصوص هم آهنگ است ، و بیک طریق روشنی عقیده کوویه را تأیید مینماید . بعلاوه تاریخ

طبیعی انسان *Anthropologie* که مؤسس آن بروکا *Broca* است نیز بنوبت خود ثابت کرده که انسان میوه خوار است، نه فقط جهاز هاضمه او شبیه و نزدیک به حیواناتی میباشد که تنها غلات یا میوه میخورند، بلکه مهمترین عضو او که سراسر نشان میدهد، هیچ طرف مقایسه با سر حیوانات گوشتخوار نیست و حیواناتی که مغز سر آنها بیشتر شبیه با انسان است، قبل از میمون و غیره هستند، و در صورتیکه حیوانات گوشتخوار در آخرین درجه حیوانات پستاندار حساب میشوند.

بیجه که نزدیکتر به طبیعت است، و ذاتی او هنوز خراب نشده، میل زیادی به میوه دارد و بسیاری از آنها سخت از خوردن گوشت احتراز مینمایند و تا با آنها گوشت نخورانند، گوشتخوار نمیشوند.

پلوتازک گفته: «توازن میبرسی چرا فیما قورس از خوردن گوشت حیوانات پرهیز میکرده، اما من برعکس از تو سوال میکنم کدام انسان اولین مرتبه جرئت کرد گوشت مردار را بدهن خود ببرد؟»

علاوه بر این مواد غذایی گوشت نیز در نباتات یافت میشود، آذرت گوشت اگرچه زیاد است ولی در بقولات و حبوبات زیادتر از آن وجود دارد در صورتیکه املاح معدنی در گوشت نیست، و اگر انسان بخواهد غذای خود را از گوشت بگیرد باید استخوان را مثل حیوانات درنده با گوشت بخورد، چونکه فسفاتهای آن برای بدن انسان لازم است و همچنین حیوانات گوشتخوار گوشت زنده را میخورند، غیر از این است که انسان لاشه تجزیه شده حیوانی را که پر از میکروب امراض مختلفه است با هزار قسم رنگ آمیزی و تغییر و تبدیل آرایش کرده تا بتواند بدهن خود نزدیک کند و بیشتر حیواناتی را که میکشند مسلول و مریض میباشدند و بمجرد دخول گوشت آن در معده میکروب آن امراض را به بدن انسان انتقال میدهد.

در سنه ۱۸۹۶ دکتر مورل *Maurel* مقایسه کرد که مقدار مصرف گوشت در مدت پنجاه سال سه برابر افزوده شده و می بینیم علل آن بهمان تناسب روز بروز در تزايد است. چنانکه امراض سل، سرطان، آپاندیسیت، زخم روده، سوء هضم و بعضی تبها در نتیجه اچچاف گوشتخواری است زیرا گوشت در معده انسان باعث نشرو نمای میکروب سل و سرطان میباشد و همان طوریکه همه مسبووق هستند دواهای یشماز، از کسپو نهایی جدید که امروزه هر کسی کم و بیش استعمال نموده در قدیم بکلپی مجهول بوده، با وجود این مردم در کمال صحت عبر طولی میگردانند، در صورتیکه حالیه تمام اختراعات انسان و داروهای کیمیائی رنگارنگ او عمر انسان را کوتاه کرده، نژاد او

بود میامدند و میرفتند. منظره‌ای گل آلود، اندوهناک و غم انگیز بود و بند آب حالت سرد و موزنی داشت. ایوان ایوانیچ و بورکین حالا خودشان را نروقلیس، چزک و ناراحت حس کردند. پاهای آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا میرفتند، ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب شده بود.

در یکی از انبارها يك آسیا تق و تق خرمن باد میداد؛ از در باز آن خاک و خاشاک بیرون میزد. جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل ساله بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیشتر بيك هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا بخداوند ده. پیراهن سقیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. يك کمر بند از ریسمان، يك زیر شلواری بجای شلوار و یکفشهای او گل و گاه چسبیده بود؛ بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبار سیاه شده بود؛ ایوان ایوانیچ و بورکین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.

با لبخند گفت: «آقایان! بفرمائید منزل. همین الان خدمت میرسم.»

خانه او بزرگ و دو طبقه بود. آلیوخین طبقه پائین در دو اتاق با سقف طاقی و پنجره های کوچک که پیش از این اتاق صاحب ملك بود با دم و دستگاہ ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان چاودار، ودکا و یراق درشکه در آنجا پراکنده بود. آلیوخین بندرت در اتاقهای بالا میرفت آنهم

فاسد شده ، هر کسی چندین مرتبه از نئی با خود میآورد. بدبینی عمومی محیط مسموم و افکار تاریک قرن جدید تا اندازه ای در اثر این مخالفت با قانون طبیعت و زندگی مصلحت طلبی و علمی بخود گرفته و در ممالک متقدمه اروپا و آمریکا هزاران اشخاص از خوردن آن صرف نظر نموده اند ولیکن این عقیده تا زگی ندارد و همیشه از زمان قدیم وجود داشته است . بیشتر عرفاء و حکماء در هر زمانی اپاتی خوار (۲) بوده و میباشند: مغان ایران ، عقلائی هند ، کهنه مصر و یونان ، متصرفین ، اشخاص بزرگ مثل بودا ، فیساغورس ، افلاتون ، اپیکور ، سن کلمان دالکساندری ، پرفیر ژامبیک ، کرارو ، گاسندی باکن ، میلتن ، لپنیز ، اسپینوزا ، از متأخرین ؛ ولتر ، ژان ژاک روسو ، فرانکلن ، شلی ، لامارتین ، میشله ، شوپن هاور ، واگنر ، تلستوی ، کارپاتیر ، از معاصرین ؛ ریشه ، کلمانسو ، گالیینی ، مترلینگ و غیره ...

بعلاوه قسمت بزرگی از مردم دنیا نیز نباتی خوار هستند ، مثلاً عده گوشتخواران آسیا از یک پنجم نفوس آن تجاوز نمیکنند . در این اواخر بتجربه رسیده ، که هر گاه غذای حیوان گوشتخواری را مبدل به نباتات بنمایند هوش و زورش زیادتر میشود و از بیشتر ناخوشیها محفوظ میماند . مثل سگ که اصلاً گوشتخوار بوده است ولی دیده شده بعضی اوقات اغذیه نباتی را بر گوشت ترجیح میدهد . برعکس اگر حیوان میوه خوار مثل میمون را مجبور بخوردن گوشت بنمایند دیری نمیکشد که مویهای حیوان ریخته و بدنش از زخم پوشیده میشود . همچنین امراض زیادی در او تولید میشود . چندی است اطباء لزوم نباتی خواری را برای صحت جسم و روح اعلام می نمایند ، از جمله پروفیسور شارل ریشه Pr. Richet از معارف علمای معاصر فرانسه ، اظهار میکند :

«گوشت بهیچوجه برای بدن انسان لازم نیست» و امروزه اشخاصی که ترک گوشتخواری را نموده اند بیشتر از نقطه نظر حفظ الصحة میباشد . برخلاف عقیده عامه ، از حیث قوت ، مواد غذائی نباتات بمراتب بیشتر است .

(۱) رجوع شود به کتب Dr. Durville Dr. Pascault Dr P Carton
Dr. J. Le-Grand . Dr Huchard

(۲) نباتی خواری. végétarisme از لغت vegetus لاتین مشتق میشود. یعنی مقوی و متبیین آن از نباتات و بعضی مواد حیوانی مثل شیر تخم مرغ تغذیه می کنند . در صورتیکه نباتی خواری مطلق végétalisme از نباتات میآید و کسانی که بیرون این رژیم هستند فقط از سبزیجات ، غلات و میوچات غذای خود را میگیرند .

چونکه گوشت در نظرا کثرت مردم دارای خواص موهوم میباشد ، و بواسطه تهیه مصنوعی و خطرناکی که بعضی دخول آن در معده تولید میکند آنرا يك غذای مقوی جلوه میدهد . سنه ۱۸۹۸ در مسابقه ای که بین پهلوانان در برلین گذاشتند ، هشت نفر پهلوان نیاتمی خوار از ۲۳ نفر دیگر پیشی گرفتند . چا پارهای بومی مکزیك که خیلی پرزور و قوی بنیه میباشد ، در بین راه فقط دانه ذرت میخوردند . چا پارهای هندی فقط برنج میخورند ، و در هر روز چندین فرسخ راه میروند (۱) در جنوب فانس (دشتستان) طوایفی مسکن دارند ، که خیلی پرزور و چالاک هستند ، و تقریباً کار عمده آنها صحرانوردی است ؛ غذای آنها منحصراًست به خرما و آرد . کلیتاً در تمام دنیا دهقان و برزگر بیشتر از همه زحمت میکشند و کارهای شاقه مینمایند ، غذای آنها تقریباً نباتات است . نیز ناگفته نماند که اجتناب از گوشتخواری مربوط به ریاضت نیست ولی قدماء از اینجهت پرهیز میکردند . چنانکه صاحب (دیستان) راجع به ایرانیان قدیم میگوید : « اما نشده که یزدانیان بزرگ ، دهان بگوشت آلایند ، چه گوشت خوردن صفت انسانی نیست ، چه هر گاه بقصد خورد خویش کشد ، سمیت در طبیعت نشیند ؛ و این غذا نیز آورنده درندگی است . » مطابق عقیده ابوعلی سینا ، ناصر خسرو ، و بزعم کلیه علمای صوفیه ، مقصود از کشتن حیوان که در کتب مقدسه آمده بر انداختن صفات بهائم است و قربانی اشاره است بکشتن نفس سیمی چنانکه شیخ عطار میفرماید :

در درون هر کسی صدخوک هست

خوک باید کشت یا ز ناز بست

بعضیها بعد از آنکه این دلایل را پذیرفتند میگویند : اگر تمام این مطالب صحیح است ولیکن عملاً صدق نمیکند ، زیرا کسانی که گوشت میخورند صدمه از برای آنان ندارد . البته کسی که تریاک میکشد ، یا عرق میخورد لازم نیست در آن واحد بمیرد چون گوشت يك مهیجی است که برور میکشد ، و عاقبت وخیم آن بعدها بروز میکند . امروز کمتر اشخاصی هستند که از سلامتی خود رضایتند باشند . از خیلی جوان تا خیلی پیر می بینیم همه دارای دندانهای خراب ، امراض معده ، مویهای تنک ، چشمهای نزدیک بین ، رنگهای پریده و به کمخونی ، ضعف مزاج و خستگی جسمانی مبتلا هستند . همچنین انسان باید بداند کشتار بی جهت حیوانات بدون مسئولیت نمیشود و اوصاف ندارد زندگانی اطفال بیگناه طبیعت را کوتاه کند . بهترین و سالم

(۱) Pr . J Lefevre. Examen Scientifique du Végétarisme P.

ترین غذا برای انسان همان است که نباتات باو میدهند ، زیرا که ماده حیاتی Vitamine آن هنوز زنده است .

فی الواقع انسان يك سعادت حقیقی نخواهد داشت ، تا زمانیکه در اطراب خود ظلم و جور می بیند ، خواه همجنس او باشد ، خواه دیگران . هر کدام زندگانی را بقدر خودشان دوست دارند ؛ حیوان هم مثل انسان . بدون لروم نباید او را از این نعمتی که خالق بتمام موجودات داده و انسان قادر بپست دوباره زندگانی را به آنها رد بنماید محروم کنیم . این گشتار يك خطای بزرگی است ، که انسان خیلی گران باید قرض خود را بپردازد . میگویند ما حیوان را نمیکشیم سایرین کشته ما آنها را میخوریم . این يك بلر بدتر از گناه است . تلسطوی اینطور جواب میدهند : انسان میتواند در نهایت صحت و سلامتی زندگانی بکند ، بدون اینکه برای خوراک خود حیوانی را بکشد . البته اگر گوشت خورد ، برای هوا و هوس ذاتقه خود در جنایت گشتار شرکت نموده . این رفتار برخلاف عقل و اخلاق است .

ایراد دیگر آنست که هندوها چندین هزار سال است نباتی خوار میباشند ، و کار عمده از آنها سر زده ، در جواب میگوئیم :

اول آنکه وحشیهایی که گوشت آدم را میخورند بهمان حال بر بریت باقی هستند و ترقی و تمدن از آنها دیده نشده ، و اگرچه هندوها اختراع راه آهن نکرده اند ولیکن تمام علوم و فلسفه مدیون این قوم بوده و میباشد . از این گذشته این ایراد را نمیشود به ژاپنها گرفت چونکه گوشت بنظر آنها يك مهیج است نه غذا و مثل مسکرات گوشت ماهی را ندرتاً برای تفنن استعمال میکنند ، و در بین حیوانات گربه که گوشتخوار مطلق است ضرب المثل در زندگی سببیت و خونخواری میباشد .

آیا میتوانیم بگوئیم هنوز قبائل وحشی انسان وجود دارند که آدهخوار میباشند ، پس این غذای حقیقی انسان است ؟ اما انسان خلق نشده گوشت همنوع خود را بخورد و نه گوشت حیوانات را که باید آنها را دوست داشته و از آنها حمایت و پرستاری کند ، در عوض اینکه سبب اتلاف آنها را فراهم بیاورد . و اگر گوشتخوار میشود ، بواسطه فراموش کردن مقام خودش است .

طبیعت در همه جا رعایت فرزندان خود را کرده است . حیوانات گوشت خوار مثل شیر ، بپر ، مار و غیره دارای قوه مغناطیسی (۱) میباشد و طعمه خود را قبل از خوردن بی حس میکنند ، مثلاً انسان و تشبیه شیر یا

(۱) Magnétisme (منتر)

بیر بیفتد احساس درد نمی‌نماید مگر بعد از آنکه خلاص شود. لیونینگستن
Livingstone نقل میکند در موقه‌یکه بشکار شیر رفته بود، در زیر پنجه
حیوان افتاده و حیوان روی بدن او می‌نشاند اما هنوز او را نخورده بود، چون
شکارچیان دیگر حیوان را تهدید نمی‌کردند لیونینگستن سخت مجروح شده و
برای بلییده شدن خود را حاضر کرده بود. او می‌گوید:

«خیلی غریب بود؛ در این حالت موحش هیچ احساس درد نمی‌کردم
مثل این بود از بدن من چیزی خارج میشد (۱)، می‌گوید شاید این يك نیت
طبیعت است، که طعمه هر حیوان گوشت نخواهد، از احساس درد و زجر مصون
می‌ماند و ترس مهیب آخرین لحظه زندگی او بر طرف میشود.»

اگر چه این قوه مخاطیسی در انسان وجود دارد ولی برای کشتن
حیوان موزد استعمال نخواهد داشت بعلاوه اگر شیر حیوانی را شکار می‌نماید
برای هوا و هوس ذائقه خودش نیست، بلکه ساختمان بدن او برای گوشت
خواری درست شده. عذرا و خیلی روشن و آشکار است: یعنی برای امرار
حیات و تنازع بقاء است، طعمه او اسارت ندیده، مزه چوب و شلاق نچشیده،
در پاداش خدمت کشته نشده، بلکه حیوانی است که زندگی خود را با آزادی
نموده و روزیکه تقدیر بوده می‌میرد!

در قرآنی که دنیا صلح عمومی و يك آتیه آرام آرزو میکند، و با اصطلاح
می‌خواهد بر مازستان گرگ شیر بخورد؛ در صورتیکه هر روز هر دقیقه دست
جنایتکار بشر هزاران حیوان مظلوم را که نمیتوانند از خودشان دفاع نمایند
در نهایت خون سردی میکشد؛ و اغلب بر روی گوشت آنها جای ضربت چوب
و شلاق که قبل از کشتن بآنها زده‌اند دیده میشود؛ اخلاق نویسان، فلاسفه
باید کتب خود را بسوزانند. خالق بموجب کدام قانون مهیبی ضعیف را بقوی،
تاتوان را به توانا، کوچک را به بزرگ می‌سپارد، بدون اینکه این غول
از شکنجه که بزرگ دست خود میکند کسرتی آشکار بنماید؟! واقعا
انسان ظالمترین و فاسدترین حیوانات است بغیر از منقعت و هوا و هوس خود
چیز دیگری را نمی‌بیند. خودش از مرگ می‌ترسد، ولی سبب مرگ دیگران
را فراهم می‌آورد. اما با وجود اسارت خشن خونریزی وحشیانه و جنایاتی
را که نسبت بحیوان مرتکب میشود، يك زندگی تاریک، بدون دلربایی
طبیعی، و خوشحالی حقیقی برای خود اختراع کرده، و همچنین خود را مضحک
ترین حیوانات نموده است. ولیکن روش ناهنجار او بیشتر بضرر خودش
تمام خواهد شد و انتقام حیوانات نیز در این دنیا بخوبی گرفته میشود. این
جسم کوچک بود که برزخ مابین جان و کالبد است Corps Astral (۱)

ناخوشیهای جدید که هر روز هزاران نفوس را برمیچیند تغییرات همیشگی که نژاد انسان ظاهر ساخته ، سمیت خیالات و محیط در نتیجه زندگانی خارج از طبیعت اوست .

آری در صورتیکه تمام دلایل موافق با نباتی خواری است ، نباتی خوار بشویم ، خوشبختانه انسان احتیاج به غذای خونین ندارد . میتواند با نباتات و میوهجات زندگانی کند . ملیونها نباتی خوار تا بحال زندگانی کرده و میکنند . این رژیم موافق است با حفظ الصحة - صرفه جویی - اخلاق و قوانین طبیعت ، خیلی ساده و سالم و انسانی است . آری بگوئیم برای چه بکشیم ؟ اگر بنا بود هر کسی برای خود حیوانی را بکشد ، بقدر اشخاص از خوردن گوشت صرف نظر میکردند ؟ چرا چشم خودمان را عمداً بیندیم ؟

سلاخ خانه ها را همیشه در بیرون شهر میسازند . خوب بود اقلاد در میدان های عمومی کشت و کشتار مینمودند تا مردم از مرگ مهیب غذای خود آگاه میشدند . فکر بکنید به زمانهای آینده که با شگفت خواهند خوانند ، اجداد انسان جسد حیوان کشته شده را میخورده اند .

« برای حیوان ، هسکار و کیک انسان ،
باید طبقه مابین هشت جامه قائل شد ، و
حفظ حقوق او را در نظر گرفت . »
« کلما بوه »

۵

حال بیاییم سر مطلب ، آیا رفتار انسان همیشه نسبت به حیوانات بیگانه طرز بوده است یا نه ؟ و تمدن عصر حاضر برای آنان مفید بوده است یا بر عکس آن ؟ جواب هم مثبت است ، و هم منفی . مثبت است زیرا که هر چند ظلم نسبت به حیوانات در این اواخر بسنتها درجه رسیده ولی ملل متقدمه اروپا و آمریکا ، تا اندازه بواسطه برقرار کردن قوانین سخت و همچنین بواسطه بعضی اختراعات از آزار نسبت به حیوانات بازگش کاسته اند و این خیال رو به ازدیاد مییابد . از طرف دیگر راجع به حیوانات ایران جواب منفی خواهد بود ، بدلیل اینکه ایرانیان قدیم ، همیشه رعایت حال حیوانات رامینموده اند و نویسندگان ، حکماء ، عرفاء و شعرائی ایران در کتب خودشان رحم نسبت به حیوان را گوشزد نموده اند ، و عزیزتر از همه آنکه ایرانیان باستانی در

زمان پادشاه دادگستر انوشیروان عادل، قوانین سختی برای حفظ حقوق حیوانات داشته اند و این يك تنگی است برای اهالی سرزمینی که مهتد آسایش حیوان بوده امروز از سایر ملل عقب مانده، و در نهایت ظلم و جور با آنان رفتار میکنند! اینک برای نمونه بعضی از آن قسمتها انتخاب شد: آوستا، گاتا ۲۲ «آهورامزدا نفرین میکند، بکسیکه کشتن چارپایان را بیاموزد.»

در آوستا حیواناتی که نباید کشت عبارتند از: بره، بز، گاو، اسب، خرگوش، خفاش، خروس و غیره خصوصاً سگ. همچنین بی رحمی نسبت به حیوانات و کشتن چرندگان و حیوانات بی آزار از گناهان بزرگ است.

ولی بمقیده هارلز Harlez در زمان ساسانیان و شاید خیلی پیشتر از آن در عوض شکنجه های سختی که در آوستا ذکر شده، جریمه قرار داده بودند.

دساتیر آسمانی - ۷۷ > بدانید که زنده بار (جانور بی آزار) کشت بگشم یزدان والا گرفتار آید (۱)». از جمله عدل انوشیروان در کتاب دبستان المذاهب، شیخ محمد فانی مینویسد:

«... حیوانی مثل گاو، خر و اسب را که در جوانی کار فرمودندی، چون پیر شدی صاحبان ایشان با سودگی آنها را نگاهداشتندی، و مقرر است که هر حیوانی را چه مایه بار کنند هر که از آن حد گذرانیدی اورا تأدیب فرمودندی.» چه خیال اسف آوزی است که در هر زمان حقوق حیوان را در نظر داشته و بکرات گفته و نوشته اند ولی بدون نتیجه مانده است و اگر در قدیم عمل میشده امروز بکلی فراموش کرده اند!

قران - سوره انعام آیه ۳۸ میآید: «و مامن دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحه الا امم امثالکم ما فرطنا فی الكتاب من شیئی ثم الی ربهم یعشرون.» (جنبنده و پرنده روی زمین نیست مگر اصنافی مثل شما در این کتاب چیزی را فراموش نکردیم، و روزی بسوی پروردگارشان معشور میشوند.)

یعنی همه مخلوقات در نزد خدا یکسان هستند و هیچکدام بر دیگری ترجیح و برتری ندارند. نویسندگان اخلاقی و حکمای اسلام از حیوان دفاع

(۱) هر چند این کتاب در اواخر ساسانیان و قسری از آن بعد از اسلام نوشته شده ولی خالی از اهمیت نیست.

مینمایند. قسمتهای ذیل چون مهم بود ذکر میشود: شیخ نجم الدین رازی یکی از بزرگان صوفیه در کتاب مرصادالعباد نوشته:

«... برچار پایان ظلم نکنند و بارگران تنهند: و کار بسیار فرمایند و بسیار نزنند و هرچه برایشان رود که زیادت از توسع ایشان باشد، حق تعالی فردا بازخواست کند و انصاف ستاند و انتقام بکشد.»

خواجه نصیرالدین توسی در اخلاق ناصری مینویسد:

«... بدترین خلق خدا کسی بود که اول بر خود جور کند و بعد از آن بر باقی مردمان و اصناف حیوانات.»

سیدجعفر کشفی از نویسندگان متأخرین صاحب تعفة الملوك اینطور نوشته:

«... زیاده بر طاقت حیوان را بار نکنند... در وقت رم کردن و نفرت نمودن آنرا نزنند، بلکه تفحص نمایند که سبب آن چه بوده است، و آن را دشنام و فحش مگویند و در وقت رسیدن بمنزل آب و غلف و سایر امور و حوائج آنرا متوجه شوند و مهیا کنند... الخ.»

مکان دیگر در بیان رعایت احوال غلام و کنیز و خادم و سایر حیوانات (۲) میگوید:

«... باید با حیوانات بر وفق عدالت و انصاف و بدون جور و اعتساف رفتار نمایند، و هر کدام از آنها را تا مدتی که بحسب خلقت باید که تعیش بنمایند و رفع برسانند باقی بدارند و از روی اجتناف و زیاده روی با آنها رفتار نکنند... و در غیر مصرفی که برای آن خلق شده اند مصروف ندارند... پس باید که رعایت احوال آنها بمقتضای مروت و عدالت و تقوی و دیانت نموده شود... و از آنجاییکه هر مخلوقی که عاجز و اسیرتر است، و کالت و ولایت خداوند مر آنرا بیشتر، و استعمال رحم و مروت در حق آنها لازم تر است.»

لہذا رعایت نمودن احوال و حقوق حیوانات اقدم و ائزم است، از رعایت نمودن احوال و حقوق غلامان و کنیزان. الخ. در خاتمه میافزاید:

اینست نمونه از آداب معیشتی که مرتبط با امر دین معاد و از خصایص انسان است و بهر نحو و هرچه را که کسی میگذارد بهمان نحو و همان را میدرود. و بهر قسم که سلوک مینماید بهمان قسم خداوند در روز حشر با او سلوک خواهد کرد.»

جای بسی تأسف است که تا کنون برای وضع نمودن قوانینی جهت منع از ظلم نسبت به حیوانات در ایران اقدام نکرده اند، که نه فقط از زیاده روی جور و ستم نسبت با آنها جلوگیری میشود بلکه منافع آن بیشتر متوجه انسان خواهد شد. و بهترین راهی است برای تهذیب اخلاق يك جامعه چنانکه

در انگلیس و آمریکا مجامع حمایت حیوانات را بنام « انسانیّت » مینامند
« Human Association » .

و حقیقتاً لایق این اسم میباشد زیرا که آزار کننده حیوان آزار کننده
انسان میشود . کشته آنان ذیر با زود جانی و قاتل انسان خواهد شد در
اینخصوص مونتینی Montaigne خوب گفته : « این يك تفریحی برای
مادران است که بچه خود را به بینند : گردن پرندۀ را می کنند و سگ یا گربه
را در بازی مجروح مینمایند . اینها ریثۀ فساد و بنیاد سنگدلی و ظلم و خبیات
میباشند . »

بودا نیز گفته است : « محکمشید ، با محبت باشید ، و سیردائرة تکامل
پسندۀترین حیوان را خراب مکنید . » . فیساغورس حکیم که محرم به طریقت
مصریان قدیم بوده از ماهی گیران تورهای ماهی را که در آب بوده میخربیده
و در آب میریخته ، پرندگان را میخربیده و دوباره آزاد میکرده است .
آپوله Apulée سیاح معروف ، در کتاب سحر Magic خود نوشته :
« رحم نسبت به حیوانات و مهربانی فطری ، بقدری باهم مربوط میباشد که
میتوانیم با اعتدال و اطمینان کاملی قضاوت نمائیم شخصیکه نسبت به حیوانات
بیرحم است ، يك انسان نیکوکاری نخواهد بود . این رحم از همان منبئی
است که فضیلت ، اخلاق ، و پاکدامنی انسان معلوم میشود ، نسبت بهمنوع خود . »
فیلسوف بزرگ آلمان شوپن آور Schopenhauer مینویسد : « اساس
اخلاق رحم است نه فقط نسبت بهمنوع خود ، بلکه نسبت بشام حیوانات . »
روسکن Ruskin نویسنده نامدار انگلیس ، در ضمن نطق خود
میگوید : « من نمیخواهم بدون لزوم ، هیچیک از مخلوقات را نه بکشم و
نه آزار بنمایم . بلکه بعضی تمام جنبندگان بی گناه و نگاهداری تمامزیبایی
طبیعت و زمین کوشش بکنم . »

پیرلنی Pierre Loti مینویسد : « من از مشاهده تیره روزی حیوانات
بیشتر اندوهگین میشوم ، تا برای برادران خودم . زیرا که آنان بی زبان
و ناتوانند . »

محبت نسبت به حیوانات در هر زمان از طرف حکماء و عقلاء و اشخاص
بزرگ برای رفاهیت زندگانی مادی و پیشرفت عقلی و ذهنی و تکمیل اخلاق
انسان تأکید و تصریح شده . لکن ما در اینجا توقع رحم و مروت از کسی
نداریم بلکه فقط و فقط ، دادخواهی میکنیم . خصوصاً ایرانیان که پیشقدم
این عقیده بشمار میآیند ، باید هر چه زودتر دست بکار بزنند . از حلوا حلوا
گفتن ، ذهن شیرین نمیشود . درست است در زمان گذشته قوانینی در این

موضوع داشته ، و نویسندگان آن همیشه از حیوان دفاع کرده اند ولی چه فایده ؟ امروز قانونی در خصوص حیوانات ندارد که مجری بشود و یکی از بدترین نقاط دنیا برای آنها شده است چنانکه اسپهانی که دوره جوانی خود را در کمال سختی و زحمت گذرانیده اند ؛ چون بیروناتوان میشوند ، صاحب باوفا آنها را به قیمت نازلی به گاریچی یا برای کارهای شاقه دیگر فروخته ، و حیوان بیچاره از این بیعد در زیر بارهای سنگین ، شلاق ، لگد ، و دشنام عمر خود را به پایان میرساند . الاغ در ایران برای زجر کشیدن و جان کندن آفریده میشود . در کویچه ها بحال رقت آوری بازخیمهای زیاد ، پای چلاق ، شکم گرسنه ، دو برابر قوه خود ؛ از اطلاع آفتاب الهی موقع خواب صاحبش باید باریکشد . نوازشی ندیده ، بجز از شلاق و حرفی نشنیده بغیر از فحش و دشنام . سگ خیابان را محض رضای خدا میزنند ؛ گربه را زنده در چاه می اندازند . موش را در سر گذوها آتش میزنند و غیره و غیره ... اگر کشتن حیوانی برای انسان مفید است چه لذتی زجر و شکنجه او برای ما خواهد داشت ؟ تاکی این پرده های خونین بر بریت را باید کور کورانه نگاه کرد ؟ ایست تریستی که با اطفال خود می آموزند ؛ و تمام مردم بخیال چیزهای شرم آور ، خود پسندی منفعت جوئی و سیاست بافی هستند ؟

همین شکنجه های گوناگون منجر به بی شرفی و فساد اخلاق میشود . این بی قیدی ظالمانه ، جنایتی است نسبت به حیوان و گیاتی میباشد که نسبت به مقام و شئون عالم انسانیت مرتکب شده ایم . برای يك ملتى كه لاف تمدن میزند ، و برای کسی که خود را انسان خطاب میکند این فجایع زشت و سنگین است . و از جاده انسانیت بگلی دور میباشد . هومبلد **Humboldt** میگوید : « درجه تمدن يك ملتى از رفتار آن ملت نسبت به حیوانات معلوم میشود . »

تربیت پدر و مادر تأثیرات عمیقی در اخلاق و رفتار بچه خواهد داشت و ظلمی که نسبت به حیوان شده و میشود ، مادران اطفال بطور غیر مستقیمی در آن شرکت کرده و مسئول میباشد .

مادر بی وجدانی که پرندة را بدست بچه خود میسپارد و یا پدر بی وجدانی که بچه خود را بشکار برده و بخون ریزی تشویق و تخریب میکند ، اینها اولین مدرسه قساوت و خونخواری انسان است . که باعث بی رحمی و جنگ وجدال میشود . هر مراد و معلمی واجب و لازم است ؛ در جزو درس و تربیت به بچه بی آموزد ؛ که حیوان را برای آزار کردن و کشتن نیافریده اند ،

وتمام مخلوقات بشظر مباح یکسانند و در بین آنها پستی و بلندی نیست .
همه باید سیر دایرة تکامل را بنمایند . باید جلوگیری از مظلالم انسان برای
افتخار نام ، و مقام انسانیت بشود .

اکنون در تمام بلاد اروپا و آمریکا با داشتن قوانین سخت و امتیازات
دولتی ، تا اندازه دایره ظلم را تنگ تر ننوده اند ، در فرانسه قانون
گرامن (۱) از حیوان دفاع مینماید . در پرتغال کسیکه حیوان زخمی یا ناخوش
را باو کند ، و یا حیوانی را بزند ، ازده الی هفتاد و پنج فرانک جریمه شده
و مدت پنج تا چهل روز حبس میشود . قانون هلاند برای آزار کننده حیوان ،
با یار نمودن زیاده از معمول چهارپایان ، دشنام عابرین ، مدت شش ماه حبس
و سیصد فلرن جریمه قرار داده است . قانون انگلیس شش ماه حبس ، و
صد لیره جریمه معین کرده . از طرف مجامع حمایت حیوانات نیز پرستاری
میشوند ، مثلاً در نزدیکی سربالایها اسپید کی نگاهداشته اند تا مجاناً
به درشکه یا چهارچرخه سنگین کمک کنند . آیا این حرکت قابل تحسین
نیست؟ ولی ایران در مقابل دنیا سکوت اختیار کرده و روز بروز تعدی اهلالی
آن نسبت بحیوانات بیشتر میشود ؛ این یو حسی شرف یله بلتی را تحقیر
میکند .

میگویند حیوانات حقوقی ندارند ، اگر آنان تابعال حقوقی ندارند
برای آنست که ما نمیخواهیم داشته باشند . چرا نباید حقوق آنها را مراعات
کرد؟ آیا حیوان برای هوسرانی انسان خلق شده یا حقوقی در نزد پروردگار
خود دارد؟ - تمام عقل و اخلاق بر ضد ظلم و جور و شکنجه که انسان به
برادران ناتوان خود مینماید اعتراض میکند . و انسان در مقابل کسی که هر دو
آنها را آفریده مستول است . باید احترام حقوق آنها را بنماید ، و گرنه
برتری خود را بر سایر حیوانات انکار نموده ، يك نادان دیومنش و يك پست -
فطرت گرسنه چشم معرفی میشود . حقوق حیوانات ، حقوق زیردستان و بی
نوابان است ، حفظ حقوق آنها یکی از نتایج تمدن واقعی و انسانیت حقیقی
و همچنین حفظ عقل ، اخلاق و حیثیات يك جامعه است .

چون این مختصر گنجایش بیش از این را نداشت لهذا آن مرام را
روشن تر بیان کنیم که عبارتست : از حرف زدن برای بی زبانان ، دفاع از
ناتوانان ، دادخواهی برای ستم دیده گان ، احقاق حق زیردستان و جلوگیری
از مظلالم و قبايعی که برای مقام انسانیت يك لکه تنگ آوری است .

(۱) Loi Grammont, 1850

وقت پذیرائی . يك خدمتگار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشمك زدند از دو نثر شكارچی پذیرائی کرد .

آلیوخین در حالیکه در دالان با آنها برخورد گفت : « آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم . این يك اتفاق ناگهانی بوده ! ... » پس از آن بخدمتگار گفت : « پلاکیبا ، به این آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منم همین کار را خواهم کرد ، ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میآید که از بهار تا حالا خودم را نشسته ام . آقایان ! آیا میخواهید بحمام برویم ؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد . »

پلاکیبای نر و تازه و خوشگل ، با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمانهایش بسوی رودخانه رفتند .
بالینند با آنها گفت : « آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته ام ، شما می بینید که من حمام خوبی راه انداخته ام . پدرم آنها ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم . »
روی يك پله نشست . موهای بلند و گردن خود را صابون زد ، آب دور او رنگ دارچین شد .

ایوان ایوانیچ گفت : « آری ... راستی هم که ... » و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد .

آلیوخین با حالت شرمنده تکرار کرد : « خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم ، و دوباره صابون زد ، آب

بدیهی است که تمام وجدان و شرافت، هزارسانی را مجبور میکند که در دادخواهی آنها شرکت نموده هرچه زودتر جبران حقوق پایمال شده راه بنماید .

همانطوریکه با سخن فردوسی شروع کردیم با این بیت خواجه حافظ علیه الرحمه که جامع تمام فلسفه اخلاق است خاتمه میدهیم :

مباش در بی آزار و خرجه خواهی کن
که در طریقت ماغیر از این گناهی نیست.

تهران - ۱۳۰۳ (۱۳۳۳)



چالنت بیدناك و شورانگیزی است؛ از شنیدن آن احساسات جانگداری
به انسان دست میدهد؛ خنده را از لبها میزداید، شادمانی را از دلها می برد،
تیرگی و افسردگی آورده. هزار گونه اندیشه های پریشان از جلو چشم
میگذراند.

زندگانی از مرگ جدائی ناپذیر است. تا زندگانی نباشد مرگ
نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت.
از بزرگترین ستاره آسمان تا کوچکترین ذره روی زمین دیر یا زود می میرند؛
سنگها، گیاهها، جانوران هر کدام بی در پی دنیا آمده و بسرایی نیستی
و هسار شده در گوشه فراموشی مشتگی گرد و غبار میگردند، زمین لاابالیانه
گردش خود را در سپهر بی پایان دنبال میکند؛ طبیعت روی بازمانده آنها
دوباره زندگانی را از سر میگیرد؛ خورشید پرتو افشانی مینماید، نسیم
میوزد، گلها هوا را خوشبو میگردانند، پرندگان نغمه سرایی میکنند،
همه جنبندگان بجوش و خروش می آیند. آسمان لبخند میزند، زمین می
پروراند، مرگ با داس کهنه خود خرمن زندگانی را درو میکند ...

مرگ همه هستیا را بیک چشم نگر بسته و سرنوشت آنها را یکسان
میکند؛ نه توانگر میشناسد نه گدا، نه پستی نه بلندی و در فضاك تیره
آدمیزاد، گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر میخواباند، تنها در گورستان
است که خونخواران و دژخیان از بیداد گری خود دست میکشند؛ بگناه
شکنجه نمیشود نه ستگر است نه ستمدیده، بزرگ و کوچک در خواب
شیرینی غنوده اند. چه خواب آرام و گوارائی که روی بامداد را نمی بینند،
داد و فریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی شنوند. بهترین پناهی است
برای دردها، غمها، رنجها و بیداد گریهای زندگانی؛ آتش شرربارهوی
و هوس خاموش میشود؛ همه این جنگ و جدالها، کشتارها، دردنگیها،
کشکشا و خودستائیهای آدمیزاد در سینه خاك تار بک و سرما و تنگنای گور
فرو کش کرده آرام میگیرد.

اگر مرگ نبود همه آرزویش را میکردند؛ فریادهای ناامیدی
با آسمان بلند میشد؛ بطبیعت نفرین میفرستادند. اگر زندگانی سبزی تیشد
چقدر تلخ و ترسناك بود. هنگامیکه آزمایش سخت و دشوار زندگانی
چراغهای فریبنده جوانی را خاموش کرده، سرچشمه مهربانی خشك شده،
سردی، تاریکی و زشتی گریبان گیر میگردد، اوست که چاره میبخشد، اوست
که اندام خمیده، سبای پرچین، تن رنجور را در خوابگاه آسایش مینهد.

ای مرک! تو از غم و اندوه زندگانی کاسته بار سنگین آبرو از دوش
 بر میداری! سیه روز تیره بغض سرگردان را سر و سامان میدهی، تو
 نوشداروی ماتم زدگی و ناامیدی میباشی، دیده سرشکبار را خشک میگردانی؛
 تو مانند مادر مهربانی هستی که بچه خود را پس از یکروز طوفانی در
 آغوش کشیده، نوازش میکند و میخواباند، تو زندگانی تلخ، زندگانی
 درنده نیستی که آدمیان را بسوی گمراهی کشانیده در گرداب سهمناک
 پرتاب میکند؛ تو هستی که بدون پروری، فرومایگی، خودپسندی، چشم
 تنگی و آرزوهای خنثی شده پرده بروی کارهای ناشایسته او میگذرانی.
 کیست که شراب شرنگه آکین تو را نچشد؛ انسان چهره تو را ترسناک
 کرده از تو گریزان است؛ فرشته تابناک را اهریمن خشمناک پنداشته؛
 چرا از تو بیم و هراس دارد؛ چرا بتونا رو و بهتان میزند؛ تو پرتو درخشانی
 اما تاریکیت میپندارند؛ تو سروش فرخنده شادمانی هستی اما در آستانه
 توشیون میگذندی؛ تو فرستاده سوگواری نیستی؛ تو درمان دلهای پو مرده
 میباشی؛ تو دریچه امید بروی ناامیدان باز میکنی؛ تو از کاروان خسته و
 درمانده زندگان مهسان نوازی کرده آنها را از درنج راه و خستگی میرهانی،
 نوسزاوارستایش هستی؛ تو زندگانی جاویدان داری...

اوساڻ

«کودکان افسانه ها میآورند ،
 درج در افسانه شان بس راز و پند ،
 هزل ها گویند در افسانه ها ؛
 گنج میجو در همه ویرانه ها »
 مولوی

دیباچه

ایران رو به تجدید میرود ، این تجدید در همه طبقات مردم بخوبی مشاهده میشود ، رفته رفته افکار عوض شده ، رفتار و روش دیرین تغییر میکنند و آنچه قدیمی است منسوخ و متروک میگردد - تنها چیزیکه در این تغییرات مایه تأسف است ، فراموش شدن و از بین رفتن دسته ای از افسانه ها ، قصه ها ، پندارها و ترانه های ملی است که از پیشینیان پیادگار مانده و تنها در سینه ها محفوظ است . زیرا تا کنون اینگونه تراوش های ملی را کوچک شمرده و علاوه بر اینکه در گرد آری آن نکوشیده اند ، بلکه آنها را زیادی دانسته و فراموش شدنش را مایل بوده اند ؛

چقدر شاعرانیکه دیوانشان بچاپ رسیده ، ولی امروزه کسی آنها را نمیخواند و نمیشناسد - چون طبیعتاً بواسطه تغییر زمان و افکار از اهمیت گفتار آنها کاسته ، و همه تشبیهات و کنایات اغراق آمیز آنها بی مزه و خنک شده . اما از طرف دیگر آثار ادبی که دارای فکر نیرومند و ارزش حقیقی است تا زگی خود را از دست نداده و روز بروز بر اهمیت آنها افزوده میگردد . البته منظور ما مقایسه نیست ولی همین ترانه های عامیانه که بنظر مسخره آمیز نگاه میکنیم ، در صورتیکه هنوز زور زبانها است ، که خودمان در بیچگی خوانده ایم و حالا هم دوست داریم که بشنویم - هر گاه زیادی و بیهود بود تا کنون از بین رفته بود پس نکته ای هست که از آنها نگهداری کرده و یا برای اینست که مناسب و بفرخور روحیه مردم درست شده و

چون گویند آنها از توده عوام بوده بهتر توانسته است این کار را انجام بدهد .

برخی از آنها با اندازه‌ای خوب و دلچسب است که نه تنها در يك شهر، یا يك ولايت رواج دارد بلکه در سرتاسر ايران درده کوره‌ها و همچنین در شهرهای بزرگ بزبانهای بومی با تغییر جزئی خوانده میشود ، مثلاً از «دویدم دویدم ...» (صفحه ۳۰۲) سه نسخه مختلف از ولايات ايران در دست داریم و شاید در سایر شهرها هم متداول باشد . چیزیکه آنها را از سایر ترانه‌ها تمیز میدهد اینست که همیشه يك فلسفه یا فکر اخلاقی در آنها وجود دارد. در همین ترانه فکر احتیاج شرکت و داد و ستد در جامعه بخوبی نمایان است ، ولی فرقیکه با بند و نصایح خشك اخلاق نویسان دارد این است که بازبان ساده و طبیعی سروده شده و برای اینکه نتیجه قطعی نگردد آخرش شلوغ میشود ، لیکن تأثیر خود را در فکر بچه میگذارد .

ترانه‌های کودکان با اندازه‌ای با روحیه و زندگی بچه متناسب است ، که همیشه نو و تازه مانده ، و چیز دیگری نتوانسته جانشین آنها بشود. در اینگونه ترانه‌ها بیشتر جانوران دست در کار هستند : حرف میزنند ، کار آدمها را میکنند ، بازی در می‌آورند ، ولی همه آنها باقیافه و حرکات خنده دار هستند ، از بچه پشتی میکنند و هر کدام از آنها فایده‌ای می‌رسانند. مثلاً: کلاغ پدر بچه را بیدار میکند و سگ دزد را میگیرد . این ترانه‌ها طوری ساخته شده که بچه با روح جانوران مأنوس میشود و همه آنها را دوست دارد .

ترانه‌هایی که عمومیت نداشته یا بمناسبت اشخاص و موقع سروده شده تا مدتی که مطلب تازه‌گی داشته است ، در سر زبانها مانده ، ولی همینکه تازه‌گی آنها از بین رفته چون ضبط نشده ناچار فراموش کرده‌اند مانند : «ای سال برنگردی» (صفحه ۳۲۵) که برای سال قحطی شصت سال پیش سروده شده و اگر تا کنون مانده برای آنست که هنوز کسانی که در آنسال بوده‌اند بیاد دارند. بعضی از ترانه‌های عامیانه متعلق بیک جرگه یا دسته مخصوصی است و تقریباً از مضمون تند و زننده آنها پیداست مثل : «آدم و سه گنم» (صفحه ۳۱۹) این ترانه اثر طبع بازیگران و مقلدهاست که در خیمه شب بازی و پهلوان کچل بمناسبت موقع می‌خوانند و آنرا نمیشود از جمله ترانه‌های عامیانه شمرد .

دسته‌ای از این ترانه‌ها دارای ارزش ادبی است و با وجود مضمون ساده بقدری دل‌فریب است که میتواند با قصائد شاعران بزرگ همسری

بکنند مانند: «تو که ماه بلند درهوائی» (صفحه ۳۱۱) و با تصنیف معروف، «دیشب که بارون اومد» (صفحه ۳۲۴) دارای روح و فکر عشقی است و عاشق هر چه کوشش میکند از یار چیزی در دستش نیساند، همان سادگی تشبیهات بر ارزش آن میافزاید.

بی شک از مبدا، و گوینده این ترانه‌ها سندی در دست نییاشده معلوم نیست شعری گمنامی آنها را سروده‌اند و یا از قبیل اشعار بومی است که قبل از اسلام در ایران متداول بوده است، سپس تغییرات کم و بیش یافته و بصورت امروز در آمده چه از مضمون و ساختمان بیشتر آنها بدست می‌آید که به برخی از افسانه‌های بومی ایران باستان مربوط میشود (۱).

چیزیکه آشکار است ساختمان این ترانه‌ها اثر تراوش روح ملی و توده عوام است که بدون تکلف و بدون رعایت قواعد شعری و عروض سروده‌اند. و مانند اشعار فارسی پیش از اسلام از روی (سیلاب) و آهنگ درست شده. میتوان گفت که برخی از این ترانه‌های ملی بدون قافیه نمونه‌ای از طرز ساختمان قدیم‌ترین شعرهای فارسی و شاید از سرودهای ماقبل تاریخی نواد آریاست. جای تعجب نیست که بگوئیم ماقبل تاریخی، زیرا شعر اختراع تمدن نییاشده بلکه نخستین تراوش روح بدوی است؛ هنوز خیلی از قبائل وحشی باجملات موزون و شعر مانند، احتیاجات محدود خودشان را بهم می‌فشانند، چه شعر زاده احساسات، اسیر لفظ و قافیه است و بهمین جهت هر چه تمدن جلو تر می‌رود و دایرة احتیاجات بزرگتر میشود، از اهمیت شعر کاسته شده بر اهمیت نثر افزوده میگردد که دقیق تر و بیشتر بدرد آزار فکری و علمی می‌خورد.

مطابق اسنادیکه در دست است، میدانیم که بیشتر تکه‌های اوستا منظوم بوده و مانند سرود خوانده میشده. دو اسناد مذهبی ترسائیان آمده که کلیساهای مسیحی که در ایران بوده از حیث ساختمان، نظم، سرود و ساز بر سایر جاها برتری داشته. یعنی عده‌ای از ایرانیان که بکیش مسیحی

(۱) در بسیاری از عادات، مثلها و قصه‌های امروزه عوام نشان اعتقادات، رسوم و افسانه‌های ایران باستان بقوی دیده میشود: هنوز در اغلب شهرهای خراسان بنادت هخامنشیان جشن سده میگیرند و چراغانی می‌کنند (صفحه ۲۱ - Spiegel Memorial Volume) مثل معروف: خشک بخشک نمی‌چسبد، در اوستا آمده « و ندیدماد هشتم ۴۳۴ عادت سلام کردن بچراغ، قسم خوردن بسوی چراغ، آداب چهارخنبه سوری و غیره بر که‌ای از عادات باستان است و قصه سیمرغ و آژدها باز مانند افسانه‌های ماقبل تاریخی ایران می‌باشد.

گرویده بودند ساز و ترکیب کلیسا را از روی آداب دین زرتشتی مرتب کرده بودند.

بناباستور «سن بازیل» اسقف کاپادوس «سن امپرواز» اسقف میلان، دو نفر هیرید مسیحی ایرانی را پست انتشار موسیقی بشهر میلان وارد میکند و آنها به بهترین طرز اینکار را انجام میدهند بطوریکه طرف توجه عامه میشوند (۱)

«سن اوگوستن» مینویسد که ساز و سرود کلیسای میلان باندازه ای دراز تأثیر میکند که بی اختیار اشک از چشمهایش سرازیر میشود (۲)

این تغییر مطابق سرودهای اوستائی زمان ساسانیان بوده است. از طرف دیگری می بینیم که آهنگ سرودهای اوستا بدون قافیه و مانند همین ترانه های عامیانه است.

مثلا در این تکه از (گاتها) آهنگ چلات آن بخوبی نمایان است:

وهوخشترم ودریم

باغم ایی بریستم.

سکبه و تنای مزدا وهیستم

تت نه نو چیت ورفشانه. (۳)

همه اشکال دانشندان سر اینست که اغلب اشعار اوستا دارای یک وزن و آهنگ معین نیست. یعنی آهنگ هریتی ممکن است با دیگری فرق داشته باشد. در این شعر مصراع اول دارای شش (سیلاب)، دومی هفت، سومی هشت و چهارمی هفت (سیلاب) دارد. این آزادی قافیه و آهنگ عیناً در ترانه های عامیانه دیده میشود، مثلاً ترانه ذیل دارای همین وزن و آهنگ است:

هاچسم و واچسم

تو حوض نقره جسم،

خانومی بقربونم شد

نقره نسکنونم شد.

دو نمونه دیگر از قدیمیترین شعری که بزبان فارسی سروده شده در

Mgr. Batiffol Histoire du Breviaire Romain (۱)

جناب فادرایس این جانب را دوستانه متوجه این نکته نمودند و در ضمن از ایشان تشکر میشود.

Confessions de St. Augustin (۲)

Avesta. Par C. de Harlez ۷۷ صفحه (۳)